

# پیدایش

## آفرینش

۱۴ و خدا گفت: «ستارگان در فلک آسمان باشند تا روز را از شب جدا کنند و برای آیات و زمانها و روزها و سالها باشند. ۱۵ و ستارگان در فلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند.» و چنین شد. ۱۶ و خدا دو ستاره بزرگ ساخت، ستاره بزرگتر را برای سلطنت روز و ستاره کوچکتر را برای سلطنت شب، و ستارگان را. ۱۷ و خدا آنها را در فلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند، ۱۸ و تا سلطنت نمایند بر روز و بر شب، و روشنایی را از تاریکی جدا کنند. و خدا دید که نیکوست. ۱۹ و شام بود و صبح بود، روز چهارم.

۲۰ و خدا گفت: «آبها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فلک آسمان پرواز کنند.» ۲۱ پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همه جانداران خزنده را، که آبها از آنها موافق اجناس آنها پر شد، و همه پرندگان بالدار را به اجناس آنها. و خدا دید که نیکوست. ۲۲ و خدا آنها را برکت داده، گفت: «بارور و کثیر شوید و آبهای دریا را پر سازید، و پرندگان در زمین کثیر بشوند.» ۲۳ و شام بود و صبح بود، روز پنجم.

۲۴ و خدا گفت: «زمین، جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورد، چهار پایان و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها.» و چنین شد. ۲۵ پس خدا حیوانات زمین را به اجناس آنها بساخت و چهار پایان را به اجناس آنها و همه

در ابتدا، خدا آسمانها و زمین را آفرید. ۲ و زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آنها را فرو گرفت.

۳ و خدا گفت: «روشنایی بشود.» و روشنایی شد. ۴ و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت. ۵ و خدا روشنایی را روز نماید و تاریکی را شب نماید. و شام بود و صبح بود، روز اول.

۶ و خدا گفت: «فلکی باشد در میان آنها و آنها را از آنها جدا کند.» ۷ و خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا کرد. و چنین شد. ۸ و خدا فلک را آسمان نماید. و شام بود و صبح بود، روز دوم.

۹ و خدا گفت: «آبهای زیر آسمان در یکجا جمع شود و خشکی ظاهر گردد.» و چنین شد.

۱۰ و خدا خشکی را زمین نماید و اجتماع آنها را دریا نماید. و خدا دید که نیکوست. ۱۱ و خدا گفت: «زمین گیاهان برویاند، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه‌ای که موافق جنس خود میوه آورد که تخم در آن باشد، بر روی زمین.» و چنین شد. ۱۲ و زمین گیاهان را رویانید، علفی که موافق جنس خود تخم آورد و درخت میوه‌داری که تخم در آن، موافق جنس خود باشد. و خدا دید که نیکوست. ۱۳ و شام بود و صبح بود، روز سوم.

## آدم و حوا

۴ این است پیدایش آسمانها و زمین در حین آفرینش آنها در روزی که یهوه، خدا، زمین و آسمانها را بساخت. ۵ و هیچ نهال صحرا هنوز در زمین نبود و هیچ علف صحرا هنوز نرویده بود، زیرا خداوند خدا باران بر زمین نبارانیده بود و آدمی نبود که کار زمین را بکند. ۶ و مه از زمین برآمده، تمام روی زمین را سیراب می کرد. ۷ خداوند خدا پس آدم را از خاک زمین بسرشت و در بینی وی روح حیات دمید، و آدم نفس زنده شد. ۸ و خداوند خدا باغی در عدن به طرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود، در آنجا گذاشت. ۹ و خداوند خدا هر درخت خوشنما و خوش خوراک را از زمین رویانید، و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را. ۱۰ و نهری از عدن بیرون آمد تا باغ را سیراب کند، و از آنجا تقسیم گشته، چهار شعبه شد. ۱۱ نام اول فیشون است که تمام زمین حویله را که در آنجا طلاست، احاطه می کند. ۱۲ و طلای آن زمین نیکوست و در آنجا مروارید و سنگ جَزَع است. ۱۳ و نام نهر دوم جیحون که تمام زمین کوش را احاطه می کند. ۱۴ و نام نهر سوم حدقل که به طرف شرقی آشور جاری است. و نهر چهارم فرات.

۱۵ پس خداوند خدا آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار آن را بکند و آن را محافظت نماید. ۱۶ و خداوند خدا آدم را امر فرموده، گفت: «از همه درختان باغ بی ممانعت بخور، ۱۷ اما از درخت معرفت نیک و بد زنهار نخوری، زیرا روزی که از آن خوردی، به راستی خواهی

حشرات زمین را به اجناس آنها. و خدا دید که نیکوست. ۲۶ و خدا گفت: «آدم را بصورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و چهار پایان و بر تمامی زمین و همه حشراتی که بر زمین می خزند، حکومت نماید.»

۲۷ پس خدا آدم را بصورت خود آفرید. او را بصورت خدا آفرید. ایشان را نر و ماده آفرید. ۲۸ و خدا ایشان را برکت داد و خدا بدیشان گفت: «بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید، و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه حیواناتی که بر زمین می خزند، حکومت کنید.» ۲۹ و خدا گفت: «همانا همه علف های تخم داری که بر روی تمام زمین است و همه درختهایی که در آنها میوه درخت تخم دار است، به شما دادم تا برای شما خوراک باشد. ۳۰ و به همه حیوانات زمین و به همه پرندگان آسمان و به همه حشرات زمین که در آنها حیات است، هر علف سبز را برای خوراک دادم.» و چنین شد. ۳۱ و خدا هر چه ساخته بود، دید و همانا بسیار نیکو بود. و شام بود و صبح بود، روز ششم.

و آسمانها و زمین و همه لشکر آنها تمام شد. ۲

۲ و در روز هفتم، خدا از همه کار خود که ساخته بود، فارغ شد. و در روز هفتم از همه کار خود که ساخته بود، آرامی گرفت. ۳ پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آن را تقدیس نمود، زیرا که در آن آرام گرفت، از همه کار خود که خدا آفرید و ساخت.

۴ مار به زن گفت: «به راستی نخواهید مرد، بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.»<sup>۶</sup> و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و بنظر خوش نما و درختی دلپذیر و دانش افزا، پس از میوه‌اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد و او خورد.<sup>۷</sup> آنگاه چشمان هر دو ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند. پس برگهای انجیر به هم دوخته، پوشش‌ها برای خویشان ساختند.

۸ و آواز خداوند خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم نهار در باغ می‌خرامید، و آدم و زنش خویشان را از حضور خداوند خدا در میان درختان باغ پنهان کردند.<sup>۹</sup> و خداوند خدا آدم را ندا داد و گفت: «کجا هستی؟»<sup>۱۰</sup> گفت: «چون آوازت را در باغ شنیدم، ترسان گشتم، زیرا که عریانم. پس خود را پنهان کردم.»<sup>۱۱</sup> گفت: «چه کسی تو را آگاهانید که عریانی؟ آیا از آن درختی که تو را قدغن کردم که از آن نخوری، خوردی؟»<sup>۱۲</sup> آدم گفت: «این زنی که قرین من ساختی، وی از میوه درخت به من داد که خوردم.»<sup>۱۳</sup> پس خداوند خدا به زن گفت: «این چه کار است که کردی؟» زن گفت: «مار مرا اغوا نمود که خوردم.»

۱۴ پس خداوند خدا به مار گفت: «چونکه این کار کردی، از جمیع چهار پایان و از همه حیوانات صحرا ملعون تر هستی! بر شکمت راه خواهی رفت و تمام ایام عمرت خاک خواهی خورد.<sup>۱۵</sup> و دشمنی در میان تو و زن، و در میان نسل تو و نسل وی می‌گذارم؛ او سر تو را خواهد

مرد.»<sup>۱۸</sup> و خداوند خدا گفت: «خوب نیست که آدم تنها باشد. پس برایش معاونی موافق وی بسازم.»

۱۹ و خداوند خدا هر حیوان صحرا و هر پرندۀ آسمان را از زمین سرشت و نزد آدم آورد تا ببیند که چه نام خواهد نهاد و آنچه آدم هر جاندار را خواند، همان نام او شد.<sup>۲۰</sup> پس آدم همه چهار پایان و پرندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد. اما برای آدم معاونی موافق وی یافت نشد.

۲۱ و خداوند خدا، خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت، و یکی از دنده‌هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد.<sup>۲۲</sup> و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود، زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد.<sup>۲۳</sup> و آدم گفت: «همانا این است استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم، از این سبب «نسا» نامیده شود زیرا که از انسان گرفته شد.»<sup>۲۴</sup> از این سبب مرد پدر و مادر خود را ترک کرده، با زن خویش خواهد پیوست و یک تن خواهند بود.<sup>۲۵</sup> و آدم و زنش هر دو برهنه بودند و شرم نداشتند.

### گناه آدم و حوا

۳ و مار از همه حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود، هشیارتر بود. و به زن گفت: «آیا خدا حقیقتاً گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟»<sup>۲</sup> زن به مار گفت: «از میوه درختان باغ می‌خوریم،<sup>۳</sup> اما از میوه درختی که در وسط باغ است، خدا گفت از آن نخورید و آن را لمس نکنید، مبادا بمیرید.»

کوبید و تو پاشسنه وی را خواهی کوبید.»<sup>۱۶</sup> و به زن گفت: «درد زایمان تو را بسیار افزون گردانم؛ با درد فرزندان خواهی زایید و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد.»<sup>۱۷</sup> و به آدم گفت: «چونکه سخن همسرت را شنیدی و از آن درخت خوردی که امر فرموده، گفتم از آن نخوری، پس به سبب تو زمین ملعون شد، و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد.»<sup>۱۸</sup> خار و خس نیز برایت خواهد رویانید و سبزه‌های صحرا را خواهی خورد،<sup>۱۹</sup> و به عرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد تا حینی که به خاک بازگردی، که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت.»

<sup>۲۰</sup> و آدم زن خود را حوا نام نهاد، زیرا که او مادر جمیع زندگان است.<sup>۲۱</sup> و خداوند خدا رختها برای آدم و زنش از پوست بساخت و ایشان را پوشانید.<sup>۲۲</sup> و خداوند خدا گفت: «همانا انسان مثل یکی از ما شده است، که عارف نیک و بد گردیده. اینک مبدا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد، و تا به ابد زنده ماند.»<sup>۲۳</sup> پس خداوند خدا، او را از باغ عدن بیرون کرد تا کار زمینی را که از آن گرفته شده بود، بکند.<sup>۲۴</sup> پس آدم را بیرون کرد و به طرف شرقی باغ عدن، کروبیان را مسکن داد و شمشیر آتشی را که به هر سو گردش می‌کرد تا طریق درخت حیات را محافظت کند.

**۴** و آدم، زن خود حوا را بشناخت و او حامله شده، قائن را زایید و گفت: «مردی از یهوه حاصل نمودم.»<sup>۲</sup> و بار دیگر برادر او هابیل را زایید. و هابیل گله‌بان بود،

و قائن کارکن زمین بود.<sup>۳</sup> و بعد از مرور ایام، واقع شد که قائن هدیه‌ای از محصول زمین برای خداوند آورد.<sup>۴</sup> و هابیل نیز از نخست‌زادگان گله خویش و پیه آنها هدیه‌ای آورد. و خداوند هابیل و هدیه او را منظور داشت،<sup>۵</sup> اما قائن و هدیه او را منظور نداشت. پس خشم قائن به شدت افروخته شده، سر خود را به زیر افکند.<sup>۶</sup> آنگاه خداوند به قائن گفت: «چرا خشمناک شدی؟ و چرا سر خود را به زیر افکندی؟<sup>۷</sup> اگر نیکویی می‌کردی، آیا مقبول نمی‌شدی؟ و اگر نیکویی نکردی، گناه بر در، در کمین است و اشتیاق تو دارد، اما تو بر وی مسلط شوی.»

<sup>۸</sup> و قائن با برادر خود هابیل سخن گفت. و واقع شد چون در صحرا بودند، قائن بر برادر خود هابیل برخاسته، او را کشت.<sup>۹</sup> پس خداوند به قائن گفت: «برادرت هابیل کجاست؟» گفت: «نمی‌دانم، مگر پاسبان برادرم هستم؟»<sup>۱۰</sup> گفت: «چه کرده‌ای؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد بر می‌آورد!»<sup>۱۱</sup> و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادرت را از دستت فرو برد.<sup>۱۲</sup> هر گاه کار زمین کنی، همانا قوت خود را دیگر به تو ندهد. و پریشان و آواره در جهان خواهی بود.»<sup>۱۳</sup> قائن به خداوند گفت: «مجازاتم از تحملم زیاده است.»<sup>۱۴</sup> اینک مرا امروز بر روی زمین مطرود ساختی، و از روی تو پنهان خواهم بود. و پریشان و آواره در جهان خواهم بود و واقع می‌شود هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت.»<sup>۱۵</sup> خداوند به وی گفت: «پس هر که قائن را بکشد، هفت چندان انتقام گرفته شود.» و خداوند به قائن نشانه‌ای

را ساخت، ۲ نر و ماده ایشان را آفرید. و ایشان را برکت داد و ایشان را «آدم» نام نهاد، در روز آفرینش ایشان.

۳ و آدم صد و سی سال بزیست، پس پسری به شبیه و بصورت خود آورد، و او را شیث نامید. ۴ و ایام آدم بعد از آوردن شیث، هشتصد سال بود، و پسران و دختران آورد. ۵ پس تمام ایام آدم که زیست، نهصد و سی سال بود که مرد. ۶ و شیث صد و پنج سال بزیست، و آنوش را آورد. ۷ و شیث بعد از آوردن آنوش، هشتصد و هفت سال بزیست و پسران و دختران آورد. ۸ و جمله ایام شیث، نهصد و دوازده سال بود که مرد. ۹ و آنوش نود سال بزیست، و قینان را آورد. ۱۰ و آنوش بعد از آوردن قینان، هشتصد و پانزده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۱۱ پس جمله ایام آنوش نهصد و پنج سال بود که مرد. ۱۲ و قینان هفتاد سال بزیست، و مهللئیل را آورد. ۱۳ و قینان بعد از آوردن مهللئیل، هشتصد و چهل سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۱۴ و تمامی ایام قینان، نهصد و ده سال بود که مرد ۱۵ و مهللئیل، شصت و پنج سال بزیست، و یارد را آورد. ۱۶ و مهللئیل بعد از آوردن یارد، هشتصد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۱۷ پس همه ایام مهللئیل، هشتصد و نود و پنج سال بود که مرد. ۱۸ و یارد صد و شصت و دو سال بزیست، و خونخ را آورد. ۱۹ و یارد بعد از آوردن خونخ، هشتصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۲۰ و تمامی ایام یارد، نهصد و شصت و دو سال بود که مرد. ۲۱ و خونخ شصت و پنج سال بزیست، و متوشالغ را

داد که هر که او را یابد، وی را نکشد. ۱۶ پس قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین نود، به طرف شرقی عدن، ساکن شد.

۱۷ و قائن همسر خود را شناخت. پس حامله شده، خونخ را زاید. و شهری بنا می کرد، و آن شهر را به اسم پسر خود، خونخ نام نهاد. ۱۸ و برای خونخ عیراد متولد شد، و عیراد، مَحْویائیل را آورد، و مَحْویائیل، مَتوشائیل را آورد، و مَتوشائیل، لَمک را آورد. ۱۹ و لَمک، دو زن برای خود گرفت، یکی را عاده نام بود و دیگری را ظَلَه. ۲۰ و عاده، یابال را زاید. وی پدر خیمه‌نشینان و صاحبان مواشی بود. ۲۱ و نام برادرش یوبال بود. وی پدر همه نوازندگان بربط و نی بود. ۲۲ و ظَلَه نیز توپل قائن را زاید، که صانع هر آلت مس و آهن بود. و خواهر توپل قائن، نعمه بود. ۲۳ و لَمک به زنان خود گفت: «ای عاده و ظله، قول مرا بشنوید! ای زنان لَمک، سخن مرا گوش گیرید! زیرا مردی را کشتم به سبب جراحت خود، و جوانی را به سبب ضرب خویش. ۲۴ اگر برای قائن هفت چندان انتقام گرفته شود، به راستی برای لَمک، هفتاد و هفت چندان.» ۲۵ پس آدم بار دیگر زن خود را شناخت، و او پسری بزاد و او را شیث نام نهاد، زیرا گفت: «خدا نسلی دیگر به من قرار داد، به عوض هابیل که قائن او را کشت.» ۲۶ و برای شیث نیز پسری متولد شد و او را آنوش نامید. در آنوقت به خواندن اسم یهوه شروع کردند.

### از آدم تا نوح

این است کتاب پیدایش آدم در روزی که خدا آدم را آفرید، به شبیه خدا او



و بعد از هنگامی که پسران خدا به دختران آدمیان در آمدند و آنها برای ایشان اولاد زاییدند، ایشان جبارانی بودند که در زمان گذشته، مردان نامور شدند. ۵ و خداوند دید که شرارت انسان در زمین بسیار است، و هر تصور از خیالهای دل وی دائماً محض شرارت است. ۶ و خداوند متأسف شد که انسان را بر زمین ساخته بود، و در دل خود محزون گشت. ۷ و خداوند گفت: «انسان را که آفریده‌ام، از روی زمین محو سازم، انسان و چهار پایان و حشرات و پرندگان هوا را، چونکه متأسف شدم از ساختن ایشان.» ۸ اما نوح در نظر خداوند التفات یافت.

### نوح

۹ این است پیدایش نوح. نوح مردی عادل بود، و در عصر خود کامل. و نوح با خدا راه می‌رفت. ۱۰ و نوح سه پسر آورد: سام و حام و یافت. ۱۱ و زمین نیز بنظر خدا فاسد گردیده و زمین از ظلم پرشده بود. ۱۲ و خدا زمین را دید که اینک فاسد شده است، زیرا که تمامی بشر راه خود را بر زمین فاسد کرده بودند.

۱۳ و خدا به نوح گفت: «انتهای تمامی بشر به حضورم رسیده است، زیرا که زمین به سبب ایشان پر از ظلم شده است. و اینک من ایشان را با زمین هلاک خواهم ساخت. ۱۴ پس برای خود کشتی‌ای از چوب کوفر بساز، و اتاق‌ها در کشتی بناکن و درون و بیرونش را به قیر بپوشان. ۱۵ و آن را بدین ترکیب بساز که طول کشتی سیصد ذراع باشد، و عرضش پنجاه ذراع و ارتفاع آن سی ذراع. ۱۶ و روشنی‌ای برای کشتی بساز و

آورد. ۲۲ و خونخ بعد از آوردن متوشالغ، سیصد سال با خدا راه می‌رفت و پسران و دختران آورد. ۲۳ و همهٔ ایام خونخ، سیصد و شصت و پنج سال بود. ۲۴ و خونخ با خدا راه می‌رفت و نایاب شد، زیرا خدا او را برگرفت. ۲۵ و متوشالغ صد و هشتاد و هفت سال بزیست، و کمک را آورد. ۲۶ و متوشالغ بعد از آوردن کمک، هفتصد و هشتاد و دو سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۲۷ پس جملهٔ ایام متوشالغ، نهصد و شصت و نه سال بود که مرد. ۲۸ و کمک صد و هشتاد و دو سال بزیست، و پسری آورد ۲۹ و وی را نوح نام نهاده گفت: «این ما را تسلی خواهد داد از اعمال ما و از محنت دستهای ما از زمینی که خداوند آن را ملعون کرد.» ۳۰ و کمک بعد از آوردن نوح، پانصد و نود و پنج سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۳۱ پس تمام ایام کمک، هفتصد و هفتاد و هفت سال بود که مرد. ۳۲ و نوح پانصد ساله بود، پس نوح سام و حام و یافت را آورد.

### شرارت انسان

۶ و واقع شد که چون آدمیان شروع کردند به زیاد شدن بر روی زمین و دختران برای ایشان متولد گردیدند، ۲ پسران خدا دختران آدمیان را دیدند که نیکو منظرند، و از هر کدام که خواستند، زنان برای خویشان می‌گرفتند. ۳ و خداوند گفت: «روح من در انسان دائماً نخواهد ماند، زیرا که او نیز بشر است. اما ایام وی صد و بیست سال خواهد بود.» ۴ و در آن ایام مردان تومند در زمین بودند.

فرموده بود، عمل نمود. ۶ و نوح ششصد ساله بود، چون طوفان آب بر زمین آمد. ۷ و نوح و پسرانش و زنش و زنان پسرانش با وی از آب طوفان به کشتی در آمدند. ۸ از چهار پایان پاک و از چهار پایان ناپاک، و از پرندگان و از همه حشرات زمین، ۹ دو دو، نر و ماده، نزد نوح به کشتی در آمدند، چنانکه خدا نوح را امر کرده بود. ۱۰ و واقع شد بعد از هفت روز که آب طوفان بر زمین آمد.

۱۱ و در سال ششصد از زندگانی نوح، در روز هفدهم از ماه دوم، در همان روز جمیع چشمه‌های لجه عظیم شکافته شد، و روزنه‌های آسمان گشوده. ۱۲ و باران، چهل روز و چهل شب بر روی زمین می‌بارید. ۱۳ در همان روز نوح و پسرانش، سام و حام و یافث، و همسر نوح و سه همسر پسرانش، با ایشان داخل کشتی شدند. ۱۴ ایشان و همه حیوانات به اجناس آنها، و همه چهار پایان به اجناس آنها، و همه حشراتی که بر زمین می‌خزند به اجناس آنها، و همه پرندگان به اجناس آنها، همه مرغان و همه بالداران. ۱۵ دو دو از هر ذی‌جسدی که روح حیات دارد، نزد نوح به کشتی در آمدند. ۱۶ و آنهایی که آمدند نر و ماده از هر ذی‌جسد آمدند، چنانکه خدا وی را امر فرموده بود. و خداوند در از عقب او بست.

۱۷ و طوفان چهل روز بر زمین می‌آمد، و آب می‌افزود و کشتی را برداشت که از زمین بلند شد. ۱۸ و آب غلبه یافته، بر زمین می‌افزود، و کشتی بر سطح آب می‌رفت. ۱۹ و آب بر زمین زیاد و زیاد غلبه یافت، تا آنکه همه کوه‌های

آن را به ذرائعی از بالا تمام کن. و در کشتی را در پهلوی آن بگذار، و طبقات زیرین و وسطی و بالایی بساز. ۱۷ زیرا اینک من طوفان آب را بر زمین می‌آورم تا هر جسدی را که روح حیات در آن باشد، از زیر آسمان هلاک گردانم. و هر چه بر زمین است، خواهد مرد. ۱۸ اما عهد خود را با تو استوار می‌سازم، و به کشتی در خواهی آمد، تو و پسرانت و همسرت و همسران پسرانت با تو. ۱۹ و از جمیع حیوانات، از هر ذی‌جسدی، جفتی از همه به کشتی در خواهی آورد، تا با خویشان زنده نگاه داری، نر و ماده باشند. ۲۰ از پرندگان به اجناس آنها، و از چهار پایان به اجناس آنها، و از همه حشرات زمین به اجناس آنها، دو دو از همه نزد تو آیند تا زنده نگاه داری. ۲۱ و از هر آذوقه‌ای که خورده شود، بگیر و نزد خود ذخیره نما تا برای تو و آنها خوراک باشد. ۲۲ پس نوح چنین کرد و به هر چه خدا او را امر فرمود، عمل نمود.

### طوفان نوح

و خداوند به نوح گفت: «تو و تمامی اهل خانه‌ات به کشتی در آید، زیرا تو را در این عصر به حضور خود عادل دیدم. ۲ و از همه چهار پایان پاک، هفت هفت، نر و ماده با خود بگیر، و از چهار پایان ناپاک، دو دو، نر و ماده، ۳ و از پرندگان آسمان نیز هفت هفت، نر و ماده را، تا نسلی بر روی تمام زمین نگاه داری. ۴ زیرا که من بعد از هفت روز دیگر، چهل روز و چهل شب باران می‌بارانم، و هر موجودی را که ساختم، از روی زمین محو می‌سازم.» ۵ پس نوح موافق آنچه خداوند او را امر

بلند که زیر تمامی آسمانها بود، مستور شد. ۲۰ پانزده ذراع بالاتر، آب غلبه یافت و کوه‌ها مستور گردید. ۲۱ و هر ذی‌جسدی که بر زمین حرکت می‌کرد، از پرندگان و چهار پایان و حیوانات و کل حشرات خزنده بر زمین، و جمیع آدمیان، مردند. ۲۲ هر که دم روح حیات در بینی او بود، از هر که در خشکی بود، مرد. ۲۳ و خدا محو کرد هر موجودی را که بر روی زمین بود، از آدمیان و چهار پایان و حشرات و پرندگان آسمان، پس از زمین محو شدند. و نوح با آنچه همراه وی در کشتی بود فقط باقی ماند. ۲۴ و آب بر زمین صد و پنجاه روز غلبه می‌یافت.

و خدا نوح و همه حیوانات و همه چهار پایانی را که با وی در کشتی بودند، به یاد آورد. و خدا بادی بر زمین وزانید و آب ساکن گردید. ۲ و چشمه‌های لجه و روزنه‌های آسمان بسته شد، و باران از آسمان باز ایستاد. ۳ و آب رفته‌رفته از روی زمین برگشت. و بعد از انقضای صد و پنجاه روز، آب کم شد، ۴ و روز هفدهم از ماه هفتم، کشتی بر کوه‌های آرات قرار گرفت. ۵ و تا ماه دهم، آب رفته‌رفته کمتر می‌شد، و در روز اول از ماه دهم، قله‌های کوه‌ها ظاهر گردید. ۶ و واقع شد بعد از چهل روز که نوح در کشتی را که ساخته بود، باز کرد. ۷ و زاغ را رها کرد. او بیرون رفته، در تردد می‌بود تا آب از زمین خشک شد. ۸ پس کبوتر را از نزد خود رها کرد تا ببیند که آیا آب از روی زمین کم شده است. ۹ اما کبوتر چون نشیمنی برای کف پای خود نیافت، زیرا که آب در تمام روی زمین بود، نزد وی به کشتی برگشت. پس دست خود را

دراز کرد و آن را گرفته نزد خود به کشتی در آورد. ۱۰ و هفت روز دیگر نیز درنگ کرده، باز کبوتر را از کشتی رها کرد. ۱۱ و در وقت عصر، کبوتر نزد وی برگشت، و اینک برگ زیتون تازه در منقار وی است. پس نوح دانست که آب از روی زمین کم شده است. ۱۲ و هفت روز دیگر نیز توقف نموده، کبوتر را رها کرد، و او دیگر نزد وی برگشت.

۱۳ و در سال شصت و یکم در روز اول از ماه اول، آب از روی زمین خشک شد. پس نوح پوشش کشتی را برداشته، نگرست، و اینک روی زمین خشک بود. ۱۴ و در روز بیست و هفتم از ماه دوم، زمین خشک شد. ۱۵ آنگاه خدا نوح را مخاطب ساخته، گفت: ۱۶ «از کشتی بیرون شو، تو و همسرت و پسران و همسران پسران با تو. ۱۷ و همه حیواناتی را که نزد خود داری، هر ذی‌جسدی را از پرندگان و چهار پایان و کل حشرات خزنده بر زمین، با خود بیرون آور، تا بر زمین منتشر شده، در جهان بارور و کثیر شوند.» ۱۸ پس نوح و پسران او و زنش و زنان پسرانش، با وی بیرون آمدند. ۱۹ و همه حیوانات و همه حشرات و همه پرندگان، و هر چه بر زمین حرکت می‌کند، به اجناس آنها، از کشتی به در شدند. ۲۰ و نوح مذبحی برای خداوند بنا کرد، و از هر بهیمه پاک و از هر پرنده پاک گرفته، قربانی‌های سوختنی بر مذبح گذرانید. ۲۱ و خداوند بسوی خوش بویید و خداوند در دل خود گفت: «بعد از این دیگر زمین را به سبب انسان لعنت نکنم، زیرا که خیال دل انسان از طفولیت بد است، و بار دیگر همه حیوانات را هلاک



را خراب کند.»

۱۲ و خداگفت: «این است نشان عهدی که من می‌بندم، در میان خود و شما، و همه جانورانی که با شما باشند، نسلاً بعد نسل تا به ابد: ۱۳ رنگین کمان خود را در ابر می‌گذارم، و نشان آن عهدی که در میان من و جهان است، خواهد بود. ۱۴ و هنگامی که ابر را بالای زمین گسترانم، و رنگین کمان در ابر ظاهر شود، ۱۵ آنگاه عهد خود را که در میان من و شما و همه جانوران ذی‌جسد می‌باشد، به یاد خواهم آورد. و آب طوفان دیگر نخواهد بود تا هر ذی‌جسدی را هلاک کند. ۱۶ و رنگین کمان در ابر خواهد بود، و آن را خواهم نگریست تا به یاد آورم آن عهد جاودانی را که در میان خدا و همه جانوران است، از هر ذی‌جسدی که بر زمین است.» ۱۷ و خدا به نوح گفت: «این است نشان عهدی که استوار ساختم در میان خود و هر ذی‌جسدی که بر زمین است.»

### پسران نوح

۱۸ و پسران نوح که از کشتی بیرون آمدند، سام و حام و یافث بودند. و حام پدر کنعان است. ۱۹ اینانند سه پسر نوح، و از ایشان تمامی جهان منشعب شد. ۲۰ و نوح به کشاورزی زمین شروع کرد، و تاکستانی غرس نمود. ۲۱ و شراب نوشیده، مست شد، و در خیمه خود عریان گردید. ۲۲ و حام، پدر کنعان، برهنگی پدر خود را دید و دو برادر خود را بیرون خبر داد. ۲۳ و سام و یافث، ردا را گرفته، بر کتف خود انداختند، و

نکنم، چنانکه کردم. ۲۲ مادامی که جهان باقی است، زرع و حصاد، و سرما و گرما، و زمستان و تابستان، و روز و شب متوقف نخواهد شد.»

### عهد خدا

۹ و خدا، نوح و پسرانش را برکت داده، بدیشان گفت: «بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید. ۲ و ترس شما و هیبت شما بر همه حیوانات زمین و بر همه پرندگان آسمان، و بر هر چه بر زمین می‌خزد، و بر همه ماهیان دریا خواهد بود؛ به دست شما تسلیم شده‌اند. ۳ و هر جنبنده‌ای که زندگی دارد، برای شما طعام باشد. همه را چون علف سبز به شما دادم، ۴ مگر گوشت را با جانش که خون او باشد، مخورید. ۵ و به راستی انتقام خون شما را برای جان شما خواهم گرفت. از دست هر حیوان آن را خواهم گرفت. و از دست انسان، انتقام جان انسان را از دست برادرش خواهم گرفت. ۶ هر که خون انسان ریزد، خون وی به دست انسان ریخته شود، زیرا خدا انسان را به صورت خود ساخت. ۷ و شما بارور و کثیر شوید، و در زمین منتشر شده، در آن بیفزایید.» ۸ و خدا نوح و پسرانش را با وی خطاب کرده، گفت: ۹ «اینک من عهد خود را با شما و بعد از شما با نسل شما استوار سازم، ۱۰ و با همه جانورانی که با شما باشند، از پرندگان و چهار پایان و همه حیوانات زمین با شما، با هر چه از کشتی بیرون آمد، حتی جمیع حیوانات زمین. ۱۱ عهد خود را با شما استوار می‌گردانم که بار دیگر هر ذی‌جسد از آب طوفان هلاک نشود، و طوفان بعد از این نباشد تا زمین

مملکت وی، بابل بود و آرک و آکد و کُنه در زمین شنعار. ۱۱ از آن زمین آشور بیرون رفت، و نینوا و رَحوبوت عیر، و کَالح را بنا نهاد، ۱۲ و ریسَن را در میان نینوا و کَالح. و آن شهری بزرگ بود. ۱۳ و مصرایم لُودیم و عَنامیم و لَهَابیم و نَفْتوحیم را آورد. ۱۴ و فَتروسیم و کسلوحیم را که از ایشان فلسطینیان پدید آمدند و گفتوریم را. ۱۵ و کنعان، صیدون، نخست زاده خود، و حَت را آورد. ۱۶ و بیوسیان و آموریان و جرجاشیان را ۱۷ و حویان و عَرقیان و سینیان را ۱۸ و اروادیان و صَماریان و حَماتیان را. و بعد از آن، قبایل کنعانیان منشعب شدند. ۱۹ و سرحد کنعانیان از صیدون به سمت جرار تا غَزَه بود، و به سمت سُدوم و عَمُورَه و اَدَمَه و صَبُوثیم تا به لاشع. ۲۰ اینانند پسران حام برحسب قبایل و زبانهای ایشان، در اراضی و اَمّت‌های خود.

۲۱ و از سام که پدر جمیع بنی‌عابر و برادر یافث بزرگ بود، از او نیز اولاد متولد شد. ۲۲ پسران سام: عیلام و آشور و آزفکشاد و لُود و آرام. ۲۳ و پسران آرام: عُوص و حُول و جاتِر و ماش. ۲۴ و آزفکشاد، شالح را آورد، و شالح، عابر را آورد. ۲۵ و عابر را دو پسر متولد شد. یکی را فالج نام بود، زیرا که در ایام وی زمین تقسیم شد. و نام برادرش یَقطان. ۲۶ و یَقطان، الموداد و شالف و حَضرموت و یارح را آورد، ۲۷ و هَدُورام و اُوزال و دَقْلَه را، ۲۸ و عُوبال و ایماثیل و شِبارا، ۲۹ و اُوفیر و حویله و یوباب را. این همه پسران یَقطان بودند. ۳۰ و مسکن ایشان از میشا بود به سمت سَفارَه، که کوهی از کوه‌های شرقی است. ۳۱ اینانند پسران سام

پس‌پس رفته، برهنگی پدر خود را پوشانیدند. و روی ایشان باز پس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند. ۲۴ و نوح از مستی خود به هوش آمده، دریافت که پسر کوچکترش با وی چه کرده بود. ۲۵ پس گفت: «کنعان ملعون باد! برادران خود را بنده بندگان باشد.» ۲۶ و گفت: «متبارک باد بیهوه خدای سام! و کنعان، بنده او باشد. ۲۷ خدا یافث را وسعت دهد، و در خیمه‌های سام ساکن شود، و کنعان بنده او باشد.»

۲۸ و نوح بعد از طوفان، سیصد و پنجاه سال زندگانی کرد. ۲۹ پس جمله ایام نوح نهصد و پنجاه سال بود که مرد.

## نسل نوح

این است پیدایش پسران نوح، سام و حام و یافث. و از ایشان بعد از طوفان پسران متولد شدند.

۲ پسران یافث: جوَمَر و ماجوج و مادای و یاون و توبال و ماشک و تیراس. ۳ و پسران جوَمَر: اشکناز و ریفات و توجَرَمَه. ۴ و پسران یاون: اَلیشَه و تَرشیش و کَنیم و دودانیم. ۵ از اینان جزایر اَمّت‌ها منشعب شدند در اراضی خود، هر یکی موافق زبان و قبیله‌اش در اَمّت‌های خویش. ۶ و پسران حام: کوش و مصرایم و فوط و کنعان. ۷ و پسران کوش: سِبا و حویله و سَبْتَه و رَعْمَه و سَنیتکا. و پسران رَعْمَه: شِبا و دَدان. ۸ و کوش نَمُرُود را آورد. او به جبار شدن در جهان شروع کرد. ۹ وی در حضور خداوند صیادی جبار بود. از این جهت می‌گویند: «مثل نم‌رود، صیاد جبار در حضور خداوند.» ۱۰ و ابتدای

### نسل سام تا ابرام

۱۰ این است پیدایش سام. چون سام صد ساله بود، اَرْفَكشَاد را دو سال بعد از طوفان آورد. ۱۱ و سام بعد از آوردن ارفکشاد، پانصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۱۲ و ارفکشاد سی و پنج سال بزیست و شالِح را آورد. ۱۳ و ارفکشاد بعد از آوردن شالِح، چهار صد و سه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۱۴ و شالِح سی سال بزیست، و عابِر را آورد. ۱۵ و شالِح بعد از آوردن عابِر، چهار صد و سه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۱۶ و عابِر سی و چهار سال بزیست و فالِح را آورد. ۱۷ و عابِر بعد از آوردن فالِح، چهار صد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۱۸ و فالِح سی سال بزیست، و رَعُو را آورد. ۱۹ و فالِح بعد از آوردن رعو، دویست و نه سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۲۰ و رعو سی و دو سال بزیست، و سِروِج را آورد. ۲۱ و رعو بعد از آوردن سَرْوِج، دویست و هفت سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۲۲ و سِروِج سی سال بزیست، و ناحور را آورد. ۲۳ و سِروِج بعد از آوردن ناحور، دویست سال بزیست و پسران و دختران آورد. ۲۴ و ناحور بیست و نه سال بزیست، و تارِح را آورد. ۲۵ و ناحور بعد از آوردن تارِح، صد و نوزده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. ۲۶ و تارِح هفتاد سال بزیست، و اَبْرَام و ناحور و هاران را آورد.

۲۷ و این است پیدایش تارِح که تارِح، ابرام و ناحور و هاران را آورد، و هاران، لوط را آورد. ۲۸ و هاران پیش پدر خود، تارِح در زادبوم خویش

برحسب قبایل و زبانهای ایشان، در اراضی خود برحسب امت‌های خویش. ۳۲ اینانند قبایل پسران نوح، برحسب پیدایش ایشان در امت‌های خود که از ایشان امت‌های جهان، بعد از طوفان منشعب شدند.

### برج بابل

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود. ۲ و واقع شد که چون از مشرق کوچ می‌کردند، همواری‌ای در زمین شنعار یافتند و در آنجا سکنی گرفتند. ۳ و به یکدیگر گفتند: «بیایید، خشتها بسازیم و آنها را خوب بپزیم.» و ایشان را آجر به جای سنگ بود، و قیر به جای گچ. ۴ و گفتند: «بیایید شهری برای خود بنا نهیم، و برجی را که سرش به آسمان برسد، تا نامی برای خویشتن پیدا کنیم، مبادا بر روی تمام زمین پراکنده شویم.» ۵ و خداوند نزول نمود تا شهر و برجی را که بنی‌آدم بنا می‌کردند، ملاحظه نماید. ۶ و خداوند گفت: «همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان و این کار را شروع کرده‌اند، و الآن هیچ کاری که قصد آن بکنند، از ایشان ممتنع نخواهد شد. ۷ اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند.» ۸ پس خداوند ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر باز ماندند. ۹ از آن سبب آنجا را بابل نامیدند، زیرا که در آنجا خداوند لغت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت. و خداوند ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده نمود.

زمین بودند.<sup>۷</sup> و خداوند بر ابرام ظاهر شده، گفت: «به نسل تو این زمین را می‌بخشم.» و در آنجا مذبحی برای خداوند که بر وی ظاهر شد، بنا نمود.<sup>۸</sup> پس، از آنجا به کوهی که به شرقی بیت‌ئیل است، کوچ کرده، خیمه خود را برپا نمود. و بیت‌ئیل به طرف غربی و عای به طرف شرقی آن بود. و در آنجا مذبحی برای خداوند بنا نمود و نام یهوه را خواند.<sup>۹</sup> و ابرام طی مراحل و منازل کرده، به سمت جنوب کوچید.

### فرود آمدن ابرام به مصر

<sup>۱۰</sup> و قحطی در آن زمین شد، و ابرام به مصر فرود آمد تا در آنجا به سر برد، زیرا که قحط در زمین شدت می‌کرد.<sup>۱۱</sup> و واقع شد که چون نزدیک به ورود مصر شد، به زن خود سارای گفت: «اینک می‌دانم که تو زن نیکو منظر هستی.<sup>۱۲</sup> همانا چون اهل مصر تو را ببینند، گویند: «این همسر اوست.» پس مرا بکشند و تو را زنده نگاه دارند.<sup>۱۳</sup> پس بگو که تو خواهر من هستی تا به خاطر تو برای من خیریت شود و جانم به سبب تو زنده ماند.»<sup>۱۴</sup> و به مجرد ورود ابرام به مصر، اهل مصر آن زن را دیدند که بسیار خوش منظر است.<sup>۱۵</sup> و امرای فرعون او را دیدند، و او را در حضور فرعون ستودند. پس وی را به خانه فرعون در آوردند.<sup>۱۶</sup> و به خاطر وی با ابرام احسان نمود، و او صاحب میشها و گاوان و الاغان و غلامان و کنیزان و ماده الاغان و شستران شد.<sup>۱۷</sup> و خداوند فرعون و اهل خانه او را به سبب سارای، همسر ابرام به بلایای سخت مبتلا ساخت.<sup>۱۸</sup> و فرعون ابرام را خوانده، گفت: «این چیست که به من

در اور کلدانیان بمرد.<sup>۲۹</sup> و ابرام و ناحور زنان برای خود گرفتند. زن ابرام را سارای نام بود. و زن ناحور را ملکه نام بود، دختر هاران، پدر ملکه و پدر یسکه.<sup>۳۰</sup> اما سارای نازاد مانده، ولدی نیاورد.<sup>۳۱</sup> پس تارح پسر خود ابرام، و نواده خود لوط، پسر هاران، و عروس خود سارای، همسر پسرش ابرام را برداشته، با ایشان از اور کلدانیان بیرون شدند تا به زمین کنعان بروند، و به حران رسیده، در آنجا توقف نمودند.<sup>۳۲</sup> و مدت زندگانی تارح، دویست و پنج سال بود، و تارح در حران مرد.

### دعوت خدا از ابرام

و خداوند به ابرام گفت: «از ولایت خود، و از اقوام خویش و از خانه پدر خود به سوی زمینی که به تو نشان دهم بیرون شو،<sup>۲</sup> و از تو امتی عظیم پیدا کنم و تو را برکت دهم، و نام تو را بزرگ سازم، و تو برکت خواهی بود.<sup>۳</sup> و برکت دهم به آنانی که تو را مبارک خوانند، و لعنت کنم به آنکه تو را ملعون خواند. و از تو جمیع قبایل جهان برکت خواهند یافت.»<sup>۴</sup> پس ابرام، چنانکه خداوند بدو فرموده بود، روانه شد. و لوط همراه وی رفت. و ابرام هفتاد و پنج ساله بود، هنگامی که از حران بیرون آمد.<sup>۵</sup> و ابرام زن خود سارای، و برادرزاده خود لوط، و همه اموال اندوخته خود را با اشخاصی که در حران پیدا کرده بودند، برداشته، به عزیمت زمین کنعان بیرون شدند، و به زمین کنعان داخل شدند.<sup>۶</sup> و ابرام در زمین می‌گشت تا مکان شکیم تا بلوطستان موره. و در آنوقت کنعانیان در آن

تمام وادی اردن را بدید که همه‌اش مانند باغ خداوند و زمین مصر، به طرف صوغَر، سیراب بود، قبل از آنکه خداوند سدوم و عموره را خراب سازد. ۱۱ پس لوط تمام وادی اردن را برای خود اختیار کرد، و لوط به طرف شرقی کوچ کرد، و از یکدیگر جدا شدند. ۱۲ ابرام در زمین کنعان ماند، و لوط در شهرهای وادی ساکن شد، و خیمه خود را تا سدوم نقل کرد. ۱۳ اما مردمان سدوم بسیار شریر و به خداوند خطاکار بودند. ۱۴ و بعد از جدا شدن لوط از وی، خداوند به ابرام گفت: «اکنون تو چشمان خود را برافراز و از مکانی که در آن هستی، به سوی شمال و جنوب، و مشرق و مغرب بنگر ۱۵ زیرا تمام این زمین را که می‌بینی به تو و نسل تو تا به ابد خواهم بخشید. ۱۶ و نسل تو را مانند غبار زمین گردانم. چنانکه اگر کسی غبار زمین را تواند شمرد، نسل تو نیز شمرده شود. ۱۷ برخیز و در طول و عرض زمین گردش کن زیرا که آن را به تو خواهم داد.» ۱۸ و ابرام خیمه خود را نقل کرده، روانه شد و در بلوستان مَمَری که در حبرون است، ساکن گردید، و در آنجا مذبحی برای یهوه بنا نهاد.

و واقع شد در ایام امرافیل، مَلِک شنعار، و اریوک، مَلِک آلاسار، و کَدْرَلاَعمر، مَلِک عیلام، و تدعال، ملک اَمْت‌ها، ۲ که ایشان با بارع، مَلِک سَدوم، و برشاع ملک عموره، و شَناب، ملک ادمه، و شَمئیر، ملک صبوئیم، و ملک بالع که صوغر باشد، جنگ کردند. ۳ این همه در وادی سَدیم که بحرالْمَلح باشد، با هم پیوستند. ۴ دوازده سال، کدرلاعمر را بندگی کردند، و در سال سیزدهم، بروی

کردی؟ چرا مرا خبر ندادی که او همسر توست؟ ۱۹ چرا گفتی: او خواهر من است، که او را به زنی گرفتم؟ و الآن، اینک همسر تو. او را برداشته، روانه شو!» ۲۰ آنگاه فرعون در خصوص وی، کسان خود را امر فرمود تا او را با همسرش و تمام مایملکش روانه نمودند.

## ابرام و لوط

و ابرام با زن خود، و تمام اموال خویش، و لوط، از مصر به جنوب آمدند. ۲ و ابرام از مواشی و نقره و طلا، بسیار دولت‌مند بود. ۳ پس، از جنوب، طی منازل کرده، به بیت‌ئیل آمد، بدانجایی که خیمه‌اش در ابتدا بود، در میان بیت‌ئیل و عای، ۴ به مقام آن مذبحی که اول بنا نهاده بود، و در آنجا ابرام نام یهوه را خواند. ۵ و لوط را نیز که همراه ابرام بود، گله و رمه و خیمه‌ها بود. ۶ و زمین گنجایش ایشان را نداشت که در یکجا ساکن شوند زیرا که اندوخته‌های ایشان بسیار بود، و نتوانستند در یک جا سکونت کنند. ۷ و در میان شبانان مواشی ابرام و شبانان مواشی لوط نزاع افتاد. و در آن هنگام کنعانیان و فَرزَیان، ساکن زمین بودند. ۸ پس ابرام به لوط گفت: «زنهار در میان من و تو، و در میان شبانان من و شبانان تو نزاعی نباشد، زیرا که ما برادریم. ۹ مگر تمام زمین پیش روی تو نیست؟ ملتسم اینکه از من جدا شوی. اگر به جانب چپ روی، من به سوی راست خواهم رفت و اگر به طرف راست روی، من به جانب چپ خواهم رفت.»

۱۰ آنگاه لوط چشمان خود را برافراشت، و

۱۳

۱۴

باز گرفت، و برادر خود، لوط و اموال او را نیز با زنان و مردان باز آورد.

۱۷ و بعد از مراجعت وی از شکست دادن کدرلا عمر و ملوکی که با وی بودند، ملک سدوم تا به وادی شاوله، که وادی المَلِک باشد، به استقبال وی بیرون آمد. ۱۸ و ملکیصدق، مَلِکِ سالیم، نان و شراب بیرون آورد. و او کاهن خدای تعالی بود، ۱۹ و او را مبارک خوانده، گفت: «مبارک باد ابرام از جانب خدای تعالی، مالک آسمان و زمین. ۲۰ و متبارک باد خدای تعالی، که دشمنان را به دست تسلیم کرد.» و او را از هر چیز، ده یک داد. ۲۱ و ملک سدوم به ابرام گفت: «مردم را به من واگذار و اموال را برای خود نگاه دار.» ۲۲ ابرام به ملک سدوم گفت: «دست خود را به یهوه خدای تعالی، مالک آسمان و زمین، برافراشتم، ۲۳ که از اموال تو رسته‌ای یا بند کفشی بر نگیرم، مبادا گویی "من ابرام را دولت‌مند ساختم." ۲۴ مگر فقط آنچه جوانان خوردند و بهره‌ عانر و اشکول و ممری که همراه من رفتند، ایشان بهره‌ خود را بردارند.»

### عهد خدا با ابرام

بعد از این وقایع، کلام خداوند در ۱۵ رؤیا، به ابرام رسیده، گفت: «ای ابرام مترس، من سپر تو هستم، و اجر بسیار عظیم تو.»

۲ ابرام گفت: «ای خداوند یهوه، مرا چه خواهی داد، و من بی‌اولاد می‌روم، و مختار خانم، این العاذار دمشقی است؟» ۳ و ابرام گفت: «اینک مرا نسلی ندادی، و خانه‌زادم وارث من است.»

شوریدند. ۵ و در سال چهاردهم، کدرلا عمر با ملوکی که با وی بودند، آمده، رفائیان را در عَشْتَرَوْت قَرْئین، و زوزیان را در هام، و ایمیان را در شاوله قریتین، شکست دادند. ۶ و حوریان را در کوه ایشان، سعیر، تا ایل فاران که متصل به صحراست. ۷ پس برگشته، به عین مشفاظ که قادش باشد، آمدند، و تمام مرز و بوم عمالقه و اموریان را نیز که در حَصَوْن تamar ساکن بودند، شکست دادند. ۸ آنگاه ملک سدوم و ملک عموره و ملک ادمه و ملک صبوئیم و ملک بالع که صوغر باشد، بیرون آمده، با ایشان در وادی سدیم، صف‌آرایی نمودند، ۹ با کدرلا عمر ملک عیلام و تدعال، ملک انت‌ها و امرافل، ملک شنعار و اریوک مَلِکِ الاسار، چهار ملک با پنج. ۱۰ و وادی سدیم بر از چاه‌های قیر بود. پس ملوک سدوم و عموره گریخته، در آنجا افتادند و باقیان به کوه فرار کردند. ۱۱ و جمیع اموال سدوم و عموره را با تمامی مأکولات آنها گرفته، برفتند. ۱۲ و لوط، برادرزاده ابرام را که در سدوم ساکن بود، با آنچه داشت برداشته، رفتند.

۱۳ و یکی که نجات یافته بود آمده، ابرام عبرانی را خبر داد. و او در بلوطستان ممری آموری که برادر اشکول و عانر بود، ساکن بود. و ایشان با ابرام هم‌عهد بودند. ۱۴ چون ابرام از اسیری برادر خود آگاهی یافت، سیصد و هجده تن از خانه‌زادان کارآزموده خود را بیرون آورده، در عقب ایشان تا دان بتاخت. ۱۵ شبانگاه، او و همراهانش، بر ایشان فرقه فرقه شده، ایشان را شکست داده، تا به حوبه که به شمال دمشق واقع است، تعاقب نمودند. ۱۶ و همه اموال را

تمام نشده است.<sup>۱۷</sup> و واقع شد که چون آفتاب غروب کرده بود و تاریک شد، تنوری پر دود و چراغی مشتعل از میان آن پاره‌ها گذر نمود.<sup>۱۸</sup> در آن روز، خداوند با ابرام عهد بست و گفت: «این زمین را از نهر مصر تا به نهر عظیم، یعنی نهر فرات، به نسل تو بخشیده‌ام،<sup>۱۹</sup> یعنی قینیان و قیزیان و قدمونیان<sup>۲۰</sup> و حتیان و فرزیان و رفائیان،<sup>۲۱</sup> و آموریان و کنعانیان و جرجاشیان و یبوسیان را.»

### هاجر و اسماعیل

۱۶ و سارای، همسر ابرام، برای وی فرزندی نیاورد. و او را کنیزی مصری، هاجر نام بود.<sup>۲</sup> پس سارای به ابرام گفت: «اینک خداوند مرا از زاییدن باز داشت. پس به کنیز من درآی، شاید از او بنا شوم.» و ابرام سخن سارای را قبول نمود.<sup>۳</sup> و چون ده سال از اقامت ابرام در زمین کنعان سپری شد، سارای همسر ابرام، کنیز خود هاجر مصری را برداشته، او را به شوهر خود، ابرام، به زنی داد.<sup>۴</sup> پس به هاجر درآمد و او حامله شد. و چون دید که حامله است، خاتونش بنظر وی حقیر شد.<sup>۵</sup> و سارای به ابرام گفت: «ظلم من بر تو باد! من کنیز خود را به آغوش تو دادم و چون آثار حمل در خود دید، در نظر او حقیر شدم. خداوند در میان من و تو داوری کند.»<sup>۶</sup> ابرام به سارای گفت: «اینک کنیز تو به دست توست، آنچه پسند نظر تو باشد، با وی بکن.» پس چون سارای با وی بنای سختی نهاد، او از نزد وی بگریخت.

<sup>۴</sup> در ساعت، کلام خداوند به وی در رسیده، گفت: «این وارث تو نخواهد بود، بلکه کسی که از صلب تو درآید، وارث تو خواهد بود.»<sup>۵</sup> و او را بیرون آورده، گفت: «اکنون به سوی آسمان بنگر و ستارگان را بشمار، هرگاه آنها را توانی شمرد.» پس به وی گفت: «نسل تو چنین خواهد بود.»<sup>۶</sup> و به خداوند ایمان آورد، و او، این را برای وی عدالت محسوب کرد.<sup>۷</sup> پس وی را گفت: «من هستم یهوه که تو را از اورکلدانیان بیرون آوردم، تا این زمین را به ارثیت، به تو بخشم.»<sup>۸</sup> گفت: «ای خداوند یهوه، به چه نشان بدانم که وارث آن خواهم بود؟»<sup>۹</sup> به وی گفت: «گوساله ماده سه ساله و بز ماده سه ساله و قوچی سه ساله و قمری و کبوتری برای من بگیر.»<sup>۱۰</sup> پس این همه را بگرفت، و آنها را از میان، دو پاره کرد، و هر پاره‌ای را مقابل جفتش گذاشت، اما مرغان را پاره نکرد.<sup>۱۱</sup> و چون لاشخورها بر لاشه‌ها فرود آمدند، ابرام آنها را راند.<sup>۱۲</sup> و چون آفتاب غروب می‌کرد، خوابی گران بر ابرام مستولی شد، و اینک تاریکی ترسناک سخت، او را فروگرفت.<sup>۱۳</sup> پس به ابرام گفت: «یقین بدان که ذریت تو در زمینی که از آن ایشان نباشد، غریب خواهند بود، و آنها را بندگی خواهند کرد، و آنها چهارصد سال ایشان را مظلوم خواهند داشت.<sup>۱۴</sup> و بر آن امتی که ایشان بندگان آنها خواهند بود، من داوری خواهم کرد. و بعد از آن با اموال بسیار بیرون خواهند آمد.<sup>۱۵</sup> و تو نزد پدران خود در صلح خواهی رفت، و در پیری نیکو مدفون خواهی شد.<sup>۱۶</sup> و در پشت چهارم بدینجا خواهند برگشت، زیرا گناه آموریان هنوز

خواهم گردانید.»<sup>۳</sup> آنگاه ابرام به روی در افتاد و خدا به وی خطاب کرده، گفت: «اما من اینک عهد من با توست و تو پدر اُمّت‌های بسیار خواهی بود.»<sup>۵</sup> و نام تو بعد از این ابرام خوانده نشود بلکه نام تو ابراهیم خواهد بود، زیرا که تو را پدر امت‌های بسیار گردانیدم.<sup>۶</sup> و تو را بسیار بارور نمایم و امت‌ها از تو پدید آورم و پادشاهان از تو به وجود آیند.<sup>۷</sup> و عهد خویش را در میان خود و تو، و ذریتت بعد از تو، استوار گردانم که نسلًا بعد نسل عهد جاودانی باشد، تا تو را و بعد از تو نسل تو را خدا باشم.<sup>۸</sup> و زمین غربت تو، یعنی تمام زمین کنعان را، به تو و بعد از تو به نسل تو به ملکیت ابدی دهم، و خدای ایشان خواهم بود.»<sup>۹</sup> پس خدا به ابراهیم گفت: «و اما تو عهد مرا نگاه دار، تو و بعد از تو نسل تو در نسلهای ایشان.<sup>۱۰</sup> این است عهد من که نگاه خواهید داشت، در میان من و شما و نسل تو بعد از تو هر ذکوری از شما مختون شود،<sup>۱۱</sup> و گوشت قَلْفَةُ خود را مختون سازید، تا نشان آن عهدی باشد که در میان من و شماست.<sup>۱۲</sup> هر پسر هشت روزه از شما مختون شود. هر ذکوری در نسلهای شما، خواه خانه‌زاد خواه زرخید، از اولاد هر اجنبی که از نسل تو نباشد،<sup>۱۳</sup> هر خانه‌زاد تو و هر زر خرید تو البته مختون شود تا عهد من در گوشت شما عهد جاودانی باشد.<sup>۱۴</sup> و اما هر ذکور نامختون که گوشت قَلْفَةُ او ختنه نشود، آن کس از قوم خود منقطع شود، زیرا که عهد مرا شکسته است.»

<sup>۱۵</sup> و خدا به ابراهیم گفت: «اما همسر تو سارای، نام او را سارای مخوان، بلکه نام او سارا

<sup>۷</sup> و فرشته خداوند او را نزد چشمه آب در بیابان، یعنی چشمه‌ای که به راه شور است، یافت.<sup>۸</sup> و گفت: «ای هاجر، کنیز سارای، از کجا آمدی و کجا می‌روی؟» گفت: «من از حضور خاتون خود سارای گریخته‌ام.»<sup>۹</sup> فرشته خداوند به وی گفت: «نزد خاتون خود برگرد و زیر دست او مطیع شو.»<sup>۱۰</sup> و فرشته خداوند به وی گفت: «نسل تو را بسیار افزون گردانم، به حدی که از کثرت به شماره نیایند.»<sup>۱۱</sup> و فرشته خداوند وی را گفت: «اینک حامله هستی و پسری خواهی زایید، و او را اسماعیل نام خواهی نهاد، زیرا خداوند مظلومیت تو را شنیده است.<sup>۱۲</sup> و او مردی وحشی خواهد بود، دست وی به ضد هر کس و دست هر کس به ضد او، و پیش روی همه برادران خود ساکن خواهد بود.»<sup>۱۳</sup> و او، نام خداوند را که با وی تکلم کرد، «أَنْتَ ایل رُئی» خواند، زیرا گفت: «آیا اینجا نیز به عقب او که مرا می‌بیند، نگریستم.»<sup>۱۴</sup> از این سبب آن چاه را «بئر لَحی رُئی» نامیدند، اینک در میان قادش و بازد است.<sup>۱۵</sup> و هاجر از ابرام پسری زایید، و ابرام پسر خود را که هاجر زایید، اسماعیل نام نهاد.<sup>۱۶</sup> و ابرام هشتاد و شش ساله بود چون هاجر اسماعیل را برای ابرام بزاد.

### عهد ختنه

و چون ابرام نمود و نه ساله بود، خداوند بر ابرام ظاهر شده، گفت: «من هستم خدای قادر مطلق. پیش روی من بخرام و کامل شو.<sup>۲</sup> و عهد خویش را در میان خود و تو خواهم بست، و تو را بسیار بسیار کثیر



اواد اجنبی، با وی مختون شدند.

### دیدار سه فرشته

و خداوند در بلوطستان ممری، بر وی ظاهر شد، و او در گرمای روز ۱۸ به در خیمه نشست. بود. ۲ ناگاه چشمان خود را بلند کرده، دید که اینک سه مرد در مقابل او ایستاده‌اند. و چون ایشان را دید، از در خیمه به استقبال ایشان شتافت، و رو بر زمین نهاد ۳ و گفت: «ای مولا، اکنون اگر منظور نظر تو شدم، از نزد بنده خود مگذر. ۴ اندک آبی بیاورند تا پای خود را شسته، در زیر درخت بیارامید، ۵ و لقمه نانی بیاورم تا دل‌های خود را تقویت دهید و پس از آن روانه شوید، زیرا برای همین، شما را بر بنده خود گذر افتاده است.» گفتند: «آنچه گفتی بکن.» ۶ پس ابراهیم به خیمه، نزد سارا شتافت و گفت: «سه کیل از آرد می‌ده بزودی حاضر کن و آن را خمیر کرده، گرده‌ها بساز.» ۷ و ابراهیم به سوی رمه شتافت و گوساله نازک خوب گرفته، به غلام خود داد تا بزودی آن را طبخ نماید. ۸ پس کره و شیر و گوساله‌ای را که ساخته بود، گرفته، پیش روی ایشان گذاشت، و خود در مقابل ایشان زیر درخت ایستاد تا خوردند. ۹ به وی گفتند: «همسرت سارا کجاست؟» گفت: «اینک در خیمه است.» ۱۰ گفت: «البته موافق زمان حیات، نزد تو خواهم برگشت، و همسرت سارا را پسری خواهد شد.» و سارا به در خیمه‌ای که در عقب او بود، شنید. ۱۱ و ابراهیم و سارا پیر و سالخورده بودند، و عادت زنان از سارا منقطع شده بود. ۱۲ پس سارا در دل خود بخندید و

باشد. ۱۶ و او را برکت خواهم داد و پسری نیز از وی به تو خواهم بخشید. او را برکت خواهم داد و امتها از وی به وجود خواهند آمد، و ملوک امتها از وی پدید خواهند شد.» ۱۷ آنگاه ابراهیم به روی در افتاده، بخندید و در دل خود گفت: «آیا برای مرد صد ساله پسری متولد شود و سارا در نود سالگی بزاید؟» ۱۸ و ابراهیم به خدا گفت: «کاش که اسماعیل در حضور تو زیست کند.» ۱۹ خدا گفت: «به تحقیق همسرت سارا برای تو پسری خواهد زایید، و او را اسحاق نام بنه، و عهد خود را با وی استوار خواهم داشت، تا با نسل او بعد از او عهد ابدی باشد. ۲۰ و اما در خصوص اسماعیل، تو را اجابت فرمودم. اینک او را برکت داده، بارور گردانم، و او را بسیار کثیر گردانم. دوازده رئیس از وی پدید آیند، و امتی عظیم از وی به وجود آورم. ۲۱ اما عهد خود را با اسحاق استوار خواهم ساخت، که سارا او را بدین وقت در سال آینده برای تو خواهد زایید.» ۲۲ و چون خدا از سخن گفتن با وی فارغ شد، از نزد ابراهیم صعود فرمود. ۲۳ و ابراهیم پسر خود، اسماعیل و همه خانه‌زادان و زر خریدان خود را، یعنی هر ذکوری که در خانه ابراهیم بود، گرفته، گوشت قَلَفَه ایشان را در همان روز خخته کرد، چنانکه خدا به وی امر فرموده بود. ۲۴ و ابراهیم نود و نه ساله بود، وقتی که گوشت قَلَفَه‌اش مختون شد. ۲۵ و پسرش، اسماعیل سیزده ساله بود هنگامی که گوشت قَلَفَه‌اش مختون شد. ۲۶ در همان روز ابراهیم و پسرش، اسماعیل مختون گشتند. ۲۷ و همه مردان خانه‌اش، خواه خانه‌زاد، خواه زر خرید از

گفت: «آیا بعد از فرسودگی ام مرا شادی خواهد بود، و آقایم نیز پیر شده است؟»<sup>۱۳</sup> و خداوند به ابراهیم گفت: «سارا برای چه خندید و گفت: آیا فی الحقیقه خواهم زایید و حال آنکه پیر هستم؟»<sup>۱۴</sup> مگر هیچ امری نزد خداوند مشکل است؟ در وقت موعود، موافق زمان حیات، نزد تو خواهم برگشت و سارا را پسری خواهد شد.»<sup>۱۵</sup> آنگاه سارا انکار کرده، گفت: «نخندیدم»، چونکه ترسید. گفت: «نی، بلکه خندیدی.»

**شفاعت ابراهیم**

<sup>۱۶</sup> پس، آن مردان از آنجا برخاسته، متوجه سدوم شدند، و ابراهیم ایشان را مشایعت نمود.<sup>۱۷</sup> و خداوند گفت: «آیا آنچه من می‌کنم، از ابراهیم مخفی دارم؟»<sup>۱۸</sup> و حال آنکه از ابراهیم به راستی امتی بزرگ و زورآور پدید خواهد آمد، و جمیع امت‌های جهان از او برکت خواهند یافت.<sup>۱۹</sup> زیرا او را می‌شناسم که فرزندان و اهل خانه خود را بعد از خود امر خواهد فرمود تا طریق خداوند را حفظ نمایند، و عدالت و انصاف را به جا آورند، تا خداوند آنچه به ابراهیم گفته است، به وی برساند.»<sup>۲۰</sup> پس خداوند گفت: «چونکه فریاد سدوم و عموره زیاد شده است، و خطایای ایشان بسیار گران،<sup>۲۱</sup> اکنون نازل می‌شوم تا ببینم موافق این فریادی که به من رسیده، بالتمام کرده‌اند. و الا خواهم دانست.»<sup>۲۲</sup> آنگاه آن مردان از آنجا به سوی سدوم متوجه شده، برفتند. و ابراهیم در حضور خداوند هنوز ایستاده بود.<sup>۲۳</sup> و ابراهیم نزدیک آمده، گفت: «آیا عادل را با

شریر هلاک خواهی کرد؟»<sup>۲۴</sup> شاید در شهر پنجاه عادل باشند، آیا آن را هلاک خواهی کرد و آن مکان را به خاطر آن پنجاه عادل که در آن باشند، نجات نخواهی داد؟<sup>۲۵</sup> حاشا از تو که مثل این کار بکنی که عادلان را با شریران هلاک سازی و عادل و شریر مساوی باشند. حاشا از تو! آیا داور تمام جهان، انصاف نخواهد کرد؟»<sup>۲۶</sup> خداوند گفت: «اگر پنجاه عادل در شهر سدوم یابم، به راستی تمام آن مکان را به خاطر ایشان رهایی دهم.»<sup>۲۷</sup> ابراهیم در جواب گفت: «اینک من که خاک و خاکستر هستم، جرأت کردم که به خداوند سخن گویم.»<sup>۲۸</sup> شاید از آن پنجاه عادل، پنج کم باشد. آیا تمام شهر را به سبب کمبود پنج نفر، هلاک خواهی کرد؟» گفت: «اگر چهل و پنج در آنجا یابم، آن را هلاک نکنم.»<sup>۲۹</sup> بار دیگر بدو عرض کرده، گفت: «هر گاه در آنجا چهل یافت شوند؟» گفت: «به خاطر چهل آن را نکنم.»<sup>۳۰</sup> گفت: «زنها غضب خداوند افروخته نشود تا سخن گویم. شاید در آنجا سی پیدا شوند؟» گفت: «اگر در آنجا سی یابم، این کار را نخواهم کرد.»<sup>۳۱</sup> گفت: «اینک جرأت کردم که به خداوند عرض کنم. اگر بیست در آنجا یافت شوند؟» گفت: «به خاطر بیست آن را هلاک نکنم.»<sup>۳۲</sup> گفت: «خشم خداوند، افروخته نشود تا این دفعه را فقط عرض کنم، شاید ده در آنجا یافت شوند؟» گفت: «به خاطر ده آن را هلاک نخواهم ساخت.»<sup>۳۳</sup> پس خداوند چون گفتگو را با ابراهیم به اتمام رسانید، برفت و ابراهیم به مکان خویش مراجعت کرد.

## نابودی سدوم و عموره

۱۹ و وقت عصر، آن دو فرشته وارد سدوم شدند، و لوط به دروازه سدوم نشست.

بود. و چون لوط ایشان را بدید، به استقبال ایشان برخاسته، رو بر زمین نهاد<sup>۲</sup> و گفت: «اینک اکنون ای آقایان من، به خانه بنده خود بیایید، و شب را به سر برید، و پایهای خود را بشوید و بامدادان برخاسته، راه خود را پیش گیرید.» گفتند: «نی، بلکه شب را در کوچه به سر بریم.»<sup>۳</sup> اما چون ایشان را اصرار بسیار نمود، با او آمده، به خانه اش داخل شدند، و برای ایشان ضیافتی نمود و نان فطیر پخت، پس خوردند.

<sup>۴</sup> و به خواب هنوز نرفته بودند که مردان شهر، یعنی مردم سدوم، از جوان و پیر، تمام قوم از هر جانب، خانه وی را احاطه کردند<sup>۵</sup> و به لوط ندا در داده، گفتند: «آن دو مرد که امشب به نزد تو در آمدند، کجا هستند؟ آنها را نزد ما بیرون آور تا ایشان را بشناسیم.»<sup>۶</sup> آنگاه لوط نزد ایشان، بدرگاه بیرون آمد و در را از عقب خود بیست<sup>۷</sup> و گفت: «ای برادران من، زنهاری بدی مکنید. اینک من دو دختر دارم که مرد را نشناخته اند. ایشان را الآن نزد شما بیرون آورم و آنچه در نظر شما پسند آید، با ایشان بکنید. اما کاری بدین دو مرد ندارید، زیرا که برای همین زیر سایه سقف من آمده اند.»<sup>۹</sup> گفتند: «دور شو.» و گفتند: «این یکی آمد تا مدتی اینجا زندگی کند و پیوسته داوری می کند. الآن با تو از ایشان بدتر کنیم.» پس بر آن مرد، یعنی لوط، بشدت هجوم آورده، نزدیک آمدند تا در را بشکنند.

<sup>۱۰</sup> آنگاه آن دو مرد، دست خود را پیش آورده،

لوط را نزد خود به خانه درآوردند و در را بستند.<sup>۱۱</sup> اما آن اشخاصی را که به در خانه بودند، از خرد و بزرگ، به کوری مبتلا کردند، که از جستن در، خویشتن را خسته ساختند.<sup>۱۲</sup> و آن دو مرد به لوط گفتند: «آیا کسی دیگر در اینجا داری؟ دامادان و پسران و دختران خود و هر که را در شهر داری، از این مکان بیرون آور،<sup>۱۳</sup> زیرا که ما این مکان را هلاک خواهیم ساخت، چونکه فریاد شدید ایشان به حضور خداوند رسیده و خداوند ما را فرستاده است تا آن را هلاک کنیم.»<sup>۱۴</sup> پس لوط بیرون رفته، با دامادان خود که دختران او را گرفتند، مکالمه کرده، گفت: «برخیزید و از این مکان بیرون شوید، زیرا خداوند این شهر را هلاک می کند.» اما بنظر دامادان مسخره آمد.

<sup>۱۵</sup> و هنگام طلوع فجر، آن دو فرشته، لوط را شتابانیده، گفتند: «برخیز و زن خود را با این دو دختر که حاضرند بردار، مبادا در گناه شهر هلاک شوی.»<sup>۱۶</sup> و چون تأخیر می نمود، آن مردان، دست او و دست زنش و دست هر دو دخترش را گرفتند، چونکه خداوند بر وی شفقت نمود و او را بیرون آورده، در خارج شهر گذاشتند.<sup>۱۷</sup> و واقع شد چون ایشان را بیرون آورده بودند که یکی به وی گفت: «جان خود را دریاب و از عقب منگر، و در تمام وادی مایست، بلکه به کوه بگریز، مبادا هلاک شوی.»<sup>۱۸</sup> لوط بدیشان گفت: «ای آقا چنین مبادا!<sup>۱۹</sup> همانا بنده ات در نظرت التفات یافته است و احسانی عظیم به من کردی که جانم را رستگار ساختی، و من قدرت آن ندارم که به کوه فرار کنم، مبادا این بلا مرا فرو گیرد و بمیرم.»<sup>۲۰</sup> اینک این شهر نزدیک است تا

کل جهان، به ما در آید. ۳۲ بیا تا پدر خود را شراب بنوشانیم، و با او همبستر شویم، تا نسلی از پدر خود نگاه داریم.» ۳۳ پس در همان شب، پدر خود را شراب نوشانیدند، و دختر بزرگ آمده با پدر خویش همخواب شد، و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد. ۳۴ واقع شد که روز دیگر، بزرگ به کوچک گفت: «اینک دوش با پدرم همخواب شدم، امشب نیز او را شراب بنوشانیم، و تو بیا و با وی همخواب شو، تا نسلی از پدر خود نگاه داریم.» ۳۵ آن شب نیز پدر خود را شراب نوشانیدند، و دختر کوچک همخواب وی شد، و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد. ۳۶ پس هر دو دختر لوط از پدر خود حامله شدند. ۳۷ و آن بزرگ، پسری زاییده، او را موآب نام نهاد، و او تا امروز پدر موآبیان است. ۳۸ و کوچک نیز پسری بزاد، و او را پسرعمی نام نهاد. وی تا بحال پدر بنی عمون است.

### ابراهیم در جرار

پس ابراهیم از آنجا به سوی زمین جنوبی کوچ کرد، و در میان قادش و شور ساکن شد و در جرار منزل گرفت. ۲ و ابراهیم در خصوص زن خود، سارا، گفت که «او خواهر من است.» و ابی‌ملک، ملک جرار، فرستاده، سارا را گرفت. ۳ و خدا در رؤیای شب، بر ابی‌ملک ظاهر شده، به وی گفت: «اینک تو مرده‌ای به سبب این زن که گرفتی، زیرا که همسر دیگری می‌باشد.» ۴ و ابی‌ملک، هنوز به او نزدیکی نکرده بود. پس گفت: «ای خداوند، آیا امتی عادل را هلاک خواهی کرد؟» ۵ مگر او

بدان فرار کنم، و نیز کوچک است. اجازه بده تا بدان فرار کنم. آیا کوچک نیست، تا جانم زنده ماند.» ۲۱ بدو گفت: «اینک در این امر نیز تو را اجابت فرمودم، تا شهری را که سفارش آن را نمودی، و از گون نسازم. ۲۲ بدان جا بزودی فرار کن، زیرا که تا تو بدانجا نرسی، هیچ نمی‌توانم کرد.» از این سبب آن شهر مستمی به صوغر شد. ۲۳ و چون آفتاب بر زمین طلوع کرد، لوط به صوغر داخل شد. ۲۴ آنگاه خداوند بر سدوم و عموره، گوگرد و آتش، از حضور خداوند از آسمان بارانید. ۲۵ و آن شهرها، و تمام وادی، و جمیع سکنه شهرها و گیاهان زمین را و از گون ساخت. ۲۶ اما زن او، از عقب خود نگریسته، ستونی از نمک گردید.

۲۷ بامدادان، ابراهیم برخاست و به سوی آن مکانی که در آن به حضور خداوند ایستاده بود، رفت. ۲۸ و چون به سوی سدوم و عموره، و تمام زمین وادی نظر انداخت، دید که اینک دود آن زمین، چون دود کوره بالا می‌رود. ۲۹ و هنگامی که خدا شهرهای وادی را هلاک کرد، خدا ابراهیم را به یاد آورد، و لوط را از آن انقلاب بیرون آورد، چون آن شهرهایی را که لوط در آنها ساکن بود، و از گون ساخت.

### سرنوشت لوط و دخترانش

۳۰ و لوط از صوغر برآمد و با دو دختر خود در کوه ساکن شد زیرا ترسید که در صوغر بماند. پس با دو دختر خود در مغاره سکنی گرفت. ۳۱ و دختر بزرگ به کوچک گفت: «پدر ما پیر شده و مردی بر روی زمین نیست که بر حسب عادت

روی توست. هر جا که پسند نظرت افتد، ساکن شو.»<sup>۱۶</sup> و به سارا گفت: «اینک هزار مثقال نقره به برادرت دادم، همانا او برای تو پرده چشم است، نزد همه کسانی که با تو هستند، و نزد همه دیگران، پس انصاف تو داده شد.»<sup>۱۷</sup> و ابراهیم نزد خدا دعا کرد. و خدا ابی ملک، و همسر او و کنیزانش را شفا بخشید، تا اولاد بهم رسانیدند،<sup>۱۸</sup> زیرا خداوند، رَحِم‌های تمام اهل بیت ابی ملک را به خاطر سارا، همسر ابراهیم بسته بود.

### تولد اسحاق

۲۱ و خداوند بر حسب وعده خود، از سارا تفقد نمود، و خداوند، آنچه را به سارا گفته بود، به جا آورد.<sup>۲</sup> و سارا حامله شده، از ابراهیم در پیرایش، پرسی زاید، در وقتی که خدا به وی گفته بود.<sup>۳</sup> و ابراهیم، پسر مولود خود را، که سارا از وی زاید، اسحاق نام نهاد.<sup>۴</sup> و ابراهیم پسر خود اسحاق را، چون هشت روزه بود، مختون ساخت، چنانکه خدا او را امر فرموده بود.<sup>۵</sup> و ابراهیم، در هنگام ولادت پسرش، اسحاق، صد ساله بود.<sup>۶</sup> و سارا گفت: «خدا خنده برای من ساخت، و هر که بشنود، با من خواهد خندید.»<sup>۷</sup> و گفت: «که بود که به ابراهیم بگوید، سارا اولاد را شیر خواهد داد؟ زیرا که پسر برای وی در پیرایش زاییدم.»<sup>۸</sup> و آن پسر نمو کرد، تا او را از شیر باز گرفتند. و در روزی که اسحاق را از شیر باز داشتند، ابراهیم ضیافتی عظیم کرد.

به من نگفت که «او خواهر من است»، و او نیز خود گفت که «او برادر من است؟» به ساده دلی و پاک دستی خود این را کردم.<sup>۶</sup> خدا وی را در رؤیا گفت: «من نیز می دانم که این را به ساده دلی خود کردی، و من نیز تو را نگاه داشتم که به من خطا نوری، و از این سبب نگذاشتم که او را لمس نمایی.»<sup>۷</sup> پس الآن همسر این مرد را رد کن، زیرا که او نبی است، و برای تو دعا خواهد کرد تا زنده بمانی، و اگر او را رد نکنی، بدان که تو و هر که از آن تو باشد، به راستی خواهید مرد.»

<sup>۸</sup> بامدادان، ابی ملک برخاسته، جمیع خادمان خود را طلبیده، همه این امور را به سمع ایشان رسانید، و ایشان بسیار ترسان شدند.<sup>۹</sup> پس ابی ملک، ابراهیم را خوانده، بدو گفت: «به ما چه کردی؟ و به تو چه گناه کرده بودم، که بر من و بر مملکت من گناهی عظیم آوردی و کارهای ناکردنی به من کردی؟»<sup>۱۰</sup> و ابی ملک به ابراهیم گفت: «چه دیدی که این کار را کردی؟»<sup>۱۱</sup> ابراهیم گفت: «زیرا گمان بردم که خدا ترسی در این مکان نباشد، و مرا به جهت همسر من خواهند کُشت.<sup>۱۲</sup> و به راستی نیز او خواهر من است، دختر پدرم، اما نه دختر مادرم، و همسر من شد.<sup>۱۳</sup> و هنگامی که خدا مرا از خانه پدرم آواره کرد، او را گفتم: احسانی که به من باید کرد، این است که هر جا برویم، درباره من بگویی که او برادر من است.»<sup>۱۴</sup> پس ابی ملک، گوسفندان و گاو و غلامان و کنیزان گرفته، به ابراهیم بخشید، و همسرش سارا را به وی رد کرد.<sup>۱۵</sup> و ابی ملک گفت: «اینک زمین من پیش

در صحرای فاران، ساکن شد. و مادرش زنی از زمین مصر برایش گرفت.

### عهد ابراهیم با ابی ملک

۲۲ و واقع شد در آن زمانی که ابی ملک و فیکول که سپهسالار او بود، ابراهیم را عرض کرده، گفتند که «خدا در آنچه می کنی با توست. ۲۳ اکنون برای من در اینجا به خدا سوگند بخور که با من و نسل من و نسل من خیانته نخواهی کرد، بلکه برحسب احسانی که با تو کرده‌ام، با من و با زمینی که در آن غربت پذیرفتی، عمل خواهی نمود.» ۲۴ ابراهیم گفت: «من سوگند می خورم.» ۲۵ و ابراهیم ابی ملک را تنبیه کرد، به سبب چاه آبی که خادمان ابی ملک، از او به زور گرفته بودند. ۲۶ ابی ملک گفت: «نمی دانم کیست که این کار را کرده است، و تو نیز مرا خبر ندادی، و من هم تا امروز نشنیده بودم.» ۲۷ و ابراهیم، گوسفندان و گاوان گرفته، به ابی ملک داد، و با یکدیگر عهد بستند. ۲۸ و ابراهیم هفت بره از گله جدا ساخت. و ابی ملک به ابراهیم گفت: «این هفت بره ماده که جدا ساختی چیست؟» ۲۹ گفت: «که این هفت بره ماده را از دست من قبول فرمای، تا شهادت باشد که این چاه را من حفر نمودم.» ۳۰ از این سبب، آن مکان را بئر شمع نامید، زیرا که در آنجا با یکدیگر قسم خوردند. ۳۱ و چون آن عهد را در بئر شمع بسته بودند، ابی ملک با سپهسالار خود فیکول برخاسته، به زمین فلسطینیان مراجعت کردند. ۳۲ و ابراهیم در بئر شمع، شوره کزی غرس نمود، و در آنجا به نام یهوه، خدای سرمدی، دعا نمود.

### بیرون کردن کنیز و پسرش

۹ آنگاه سارا، پسر هاجر مصری را که از ابراهیم زاییده بود، دید که خنده می کند. ۱۰ پس به ابراهیم گفت: «این کنیز را با پسرش بیرون کن، زیرا که پسر کنیز با پسر من اسحاق، وارث نخواهد بود.» ۱۱ اما این امر، بنظر ابراهیم، درباره پسرش بسیار سخت آمد. ۱۲ خدا به ابراهیم گفت: «درباره پسر خود و کنیزت، بنظرت سخت نیاید، بلکه هر آنچه سارا به تو گفته است، سخن او را بشنو، زیرا که نسل تو از اسحاق خوانده خواهد شد. ۱۳ و از پسر کنیز نیز اُمّتی به وجود آورم، زیرا که او نسل توست.» ۱۴ بامدادان، ابراهیم برخاسته، نان و مَشکی از آب گرفته، به هاجر داد، و آنها را بر دوش وی نهاد، و او را با پسر روانه کرد. پس رفت، و در بیابان بئر شمع می گشت. ۱۵ و چون آب مشک تمام شد، پسر را زیر بوته‌ای گذاشت. ۱۶ و به مسافت تیر پرتابی رفته، در مقابل وی بنشست، زیرا گفت: «موت پسر را نبینم.» و در مقابل او نشسته، آواز خود را بلند کرد و بگریست. ۱۷ و خدا آواز پسر را بشنید و فرشته خدا از آسمان، هاجر را ندا کرده، وی را گفت: «ای هاجر، تو را چه شد؟ ترسان مباش، زیرا خدا آواز پسر را در آنجایی که اوست، شنیده است. ۱۸ برخیز و پسر را برداشته، او را به دست خود بگیر، زیرا که از او اُمّتی عظیم به وجود خواهم آورد.» ۱۹ و خدا چشمان او را باز کرد تا چاه آبی دید. پس رفته، مشک را از آب پر کرد و پسر را نوشتانید. ۲۰ و خدا با آن پسر می بود. و او نمو کرده، ساکن صحرا شد، و در تیراندازی بزرگ گردید. ۲۱ و

فرموده بود، رسیدند، ابراهیم در آنجا مذبح را بنا نمود، و هیزم را بر هم نهاد، و پسر خود، اسحاق را بسته، بالای هیزم، بر مذبح گذاشت. ۱۰ و ابراهیم، دست خود را دراز کرده، کارد را گرفت تا پسر خویش را ذبح نماید. ۱۱ در حال، فرشته خداوند از آسمان وی را ندا در داد و گفت: «ای ابراهیم! ای ابراهیم!» عرض کرد: «لیبک.» ۱۲ گفت: «دست خود را بر پسر دراز مکن، و بدو هیچ مکن، زیرا که الآن دانستم که تو از خدا می ترسی، چونکه پسر یگانه خود را از من دریغ نداشتی.» ۱۳ آنگاه، ابراهیم، چشمان خود را بلند کرده، دید که اینک قوچی، در عقب وی، در بیشه‌ای، به شاخه‌هایش گرفتار شده. پس ابراهیم رفت و قوچ را گرفته، آن را در عوض پسر خود، برای قربانی سوختنی گذرانید. ۱۴ و ابراهیم آن موضع را «یهوه یرئ» نامید، چنانکه تا امروز گفته می شود: «در کوه، یهوه، دیده خواهد شد.» ۱۵ بار دیگر فرشته خداوند، به ابراهیم از آسمان ندا در داد ۱۶ و گفت: «خداوند می گوید: به ذات خود قسم می خورم، چونکه این کار را کردی و پسر یگانه خود را دریغ نداشتی، ۱۷ به راستی تو را برکت دهم، و نسل تو را کثیر سازم، مانند ستارگان آسمان، و مثل ریگهایی که بر کناره دریاست. و نسل تو دروازه‌های دشمنان خود را متصرف خواهند شد. ۱۸ و از نسل تو، جمیع امتهای زمین برکت خواهند یافت، چونکه قول مرا شنیدی.» ۱۹ پس ابراهیم نزد نوکران خود برگشت. و ایشان برخاسته، به بَرَشَّع با هم آمدند، و ابراهیم در بَرَشَّع ساکن شد.

۳۳ پس ابراهیم در زمین فلسطینیان ایام بسیاری به سر برد.

## قربانی اسحاق

۲۲ و واقع شد بعد از این وقایع، که خدا ابراهیم را امتحان کرده، بدو گفت: «ای ابراهیم!» عرض کرد: «لیبک.» ۲ گفت: «اکنون پسر خود را، که یگانه توست و او را دوست می داری، یعنی اسحاق را بردار و به زمین موریاب برو، و او را در آنجا، بر یکی از کوه‌هایی که به تو نشان می دهم، برای قربانی سوختنی بگذران.» ۳ بامدادان، ابراهیم برخاسته، الاغ خود را بیاراست، و دو نفر از نوکران خود را با پسر خویش اسحاق، برداشته و هیزم برای قربانی سوختنی شکسته، روانه شد، و به سوی آن مکانی که خدا او را فرموده بود، رفت. ۴ و در روز سوم، ابراهیم چشمان خود را بلند کرده، آن مکان را از دور دید. ۵ آنگاه ابراهیم، به خادمان خود گفت: «شما در اینجا نزد الاغ بمانید، تا من با پسر بدانجا رویم، و عبادت کرده، نزد شما باز آییم.»

۶ پس ابراهیم، هیزم قربانی سوختنی را گرفته، بر پسر خود اسحاق نهاد، و آتش و کارد را به دست خود گرفت؛ و هر دو با هم می رفتند. ۷ و اسحاق پدر خود، ابراهیم را خطاب کرده، گفت: «ای پدر من!» گفت: «ای پسر من لیبک؟» گفت: «اینک آتش و هیزم، اما بره قربانی کجاست؟» ۸ ابراهیم گفت: «ای پسر من، خدا بره قربانی را برای خود مهیا خواهد ساخت.» و هر دو با هم رفتند. ۹ چون بدان مکانی که خدا بدو

### پسران ناحور

عفرون پسر سوچار، برای من سفارش کنید،  
 ۹ تا غار مکفیله را که از املاک او در کنار زمینش  
 واقع است، به من دهد، به قیمت تمام، در میان  
 شما برای قبر، به ملکیت من بسپارد.»

۱۰ و عفرون در میان بنی حث نشسته بود.  
 پس عفرون حتی، در مسامع بنی حث، یعنی همه  
 که به دروازه شهر او داخل می شدند، در جواب  
 ابراهیم گفت: ۱۱ «ای مولای من، نی، سخن مرا  
 بشنو، آن زمین را به تو می بخشم، و غاری را  
 که در آن است به تو می دهم، بحضور ابنای قوم  
 خود، آن را به تو می بخشم. میت خود را دفن  
 کن.»

۱۲ پس ابراهیم نزد اهل آن زمین تعظیم نمود،  
 ۱۳ و عفرون را به مسامع اهل زمین خطاب  
 کرده، گفت: «اگر تو راضی هستی، التماس  
 دارم عرض مرا اجابت کنی. قیمت زمین را به  
 تو می دهم، از من قبول فرمای، تا در آنجا میت  
 خود را دفن کنم.» ۱۴ عفرون در جواب ابراهیم  
 گفت: ۱۵ «ای مولای من، از من بشنو، قیمت  
 زمین چهارصد مثقال نقره است، این در میان  
 من و تو چیست؟ میت خود را دفن کن.»

۱۶ پس ابراهیم سخن عفرون را اجابت نمود،  
 و آن مبلغی را که در مسامع بنی حث گفته بود،  
 یعنی چهارصد مثقال نقره راجح معامله، به نزد  
 عفرون وزن کرد. ۱۷ پس زمین عفرون، که در  
 مکفیله، برابر ممری واقع است، یعنی زمین و  
 غاری که در آن است، با همه درختانی که در آن  
 زمین، و در تمامی حدود و حوالی آن بود، مقرر  
 شد ۱۸ به ملکیت ابراهیم، بحضور بنی حث،  
 یعنی همه که به دروازه شهرش داخل می شدند.

۲۰ واقع شد بعد از این امور، که به ابراهیم  
 خبر داده، گفتند: «اینک ملکه نیز برای برادرت  
 ناحور، پسران زاییده است. ۲۱ یعنی نخست زاده  
 او عوص، و برادرش بوز و قموئیل، پدر آرام،  
 ۲۲ و کاسد و حزو و فلداش و بدلاف و بتوئیل.»  
 ۲۳ و بتوئیل، ربکا را آورده است. این هشت را،  
 ملکه برای ناحور، برادر ابراهیم زایید. ۲۴ و کنیز  
 او که زومه نام داشت، او نیز طایح و جاحم و  
 تاحش و معکه را زایید.

### مرگ سارا

۲۳ و ایام زندگانی سارا، صد و بیست  
 و هفت سال بود. این است سالهای  
 عمر سارا. ۲ و سارا در قریه اربع که حبرون باشد،  
 در زمین کنعان مرد. و ابراهیم آمد تا برای سارا  
 ماتم و گریه کند. ۳ و ابراهیم از نزد میت خود  
 برخاست و بنی حث را خطاب کرده، گفت:  
 ۴ «من نزد شما غریب و نزیل هستم. قبری از  
 نزد خود به ملکیت من دهید، تا میت خود را  
 از پیش روی خود دفن کنم.» ۵ پس بنی حث در  
 جواب ابراهیم گفتند: ۶ «ای مولای من، سخن  
 ما را بشنو. تو در میان ما سرور و اعلی حضرت  
 هستی. در بهترین مقبره های ما میت خود را  
 دفن کن. هیچ کدام از ما، قبر خویش را از تو  
 دریغ نخواهد داشت که میت خود را دفن کنی.»  
 ۷ پس ابراهیم برخاست، و نزد اهل آن زمین،  
 یعنی بنی حث، تعظیم نمود. ۸ و ایشان را خطاب  
 کرده، گفت: «اگر راضی باشید که میت خود  
 را از نزد خود دفن کنم، سخن مرا بشنوید و به



۱۰ و خادم ده شتر، از شتران آقای خود گرفته، برفت. و همهٔ اموال مولایش به دست او بود. پس روانه شده، به شهر ناحور در آرام نهرین آمد. ۱۱ و به وقت عصر، هنگامی که زنان برای کشیدن آب بیرون می‌آمدند، شتران خود را در خارج شهر، بر لب چاه آب خوابانید. ۱۲ و گفت: «ای یهوه، خدای آقایم ابراهیم، امروز مرا کامیاب بفرما، و با آقایم ابراهیم احسان بنما. ۱۳ اینک من بر این چشمهٔ آب ایستاده‌ام، و دختران اهل این شهر، به جهت کشیدن آب بیرون می‌آیند. ۱۴ پس چنین بشود که آن دختری که به وی گویم: «سبوی خود را فرود آر تا بنوشم»، او گوید: «بنوش و شترانت را نیز سیراب کن»، همان باشد که نصیب بندهٔ خود اسحاق کرده باشی، تا بدین، بدانم که با آقایم احسان فرموده‌ای.»

۱۵ و او هنوز از سخن گفتن فارغ نشده بود که ناگاه، ربکا، دختر بتوئیل، پسر ملکه، زن ناحور، برادر ابراهیم، بیرون آمد و سبویی بر کتف داشت. ۱۶ و آن دختر بسیار نیکو منظر و باکره بود، و مردی او را نشناخته بود. پس به چشمه فرورفت، و سبوی خود را پر کرده، بالا آمد. ۱۷ آنگاه خادم به استقبال او بشتافت و گفت: «جرعه‌ای آب از سبوی خود به من بنوشان.» ۱۸ گفت: «ای آقای من بنوش»، و سبوی خود را بزودی بر دست خود فرود آورده، او را نشانید. ۱۹ و چون از نوشاندنش فارغ شد، گفت: «برای شترانت نیز بکشم تا از نوشیدن بازایستند.» ۲۰ پس سبوی خود را بزودی در آب‌خور خالی کرد و باز به سوی چاه، برای کشیدن بدوید، و از بهر همهٔ شترانش کشید. ۲۱ و آن مرد بر وی

از آن پس، ابراهیم، همسر خود سارا را در غار صحرای مکفیله، در مقابل ممری، که حبرون باشد، در زمین کنعان دفن کرد. ۲۰ و آن صحرا، با غاری که در آن است، از جانب بنی‌حت، به ملکیت ابراهیم به جهت قبر مقرر شد.

## ازدواج اسحاق و ربکا

۲۴ و ابراهیم پیر و سالخورده شد، و خداوند، ابراهیم را در هر چیز برکت داد. ۲ و ابراهیم به خادم خود که بزرگ خانهٔ وی و بر تمام مایملک او مختار بود، گفت: «اکنون دست خود را زیر ران من بگذار. ۳ و به یهوه، خدای آسمان و خدای زمین، تو را قسم می‌دهم، که زنی برای پسر من از دختران کنعانیان که در میان ایشان ساکنم نگیری، ۴ بلکه به ولایت من و نزد اقوامم بروی، و از آنجا زنی برای پسر من اسحاق بگیری.» ۵ خادم به وی گفت: «شاید آن زن راضی نباشد که با من بدین زمین بیاید؟ آیا پسرت را بدان زمینی که از آن بیرون آمدی، بازیرم؟» ۶ ابراهیم وی را گفت: «زنهار، پسر مرا بدانجا باز مبری. ۷ یهوه، خدای آسمان که مرا از خانهٔ پدرم و از زمین اقوام من بیرون آورد و به من تکلم کرد و قسم خورده، گفت: «که این زمین را به نسل تو خواهم داد.» او فرشتهٔ خود را پیش روی تو خواهد فرستاد، تا زنی برای پسر من از آنجا بگیری. ۸ اما اگر آن زن از آمدن با تو رضا ندهد، از این قسم من بری خواهی بود، اما زنهار پسر مرا بدانجا باز نبری.» ۹ پس خادم دست خود را زیر ران آقای خود ابراهیم نهاد، و در این امر برای او قسم خورد.

وی گفت: «تا مقصود خود را بازنگویم، چیزی نخورم.» گفت: «بگو.»

۳۴ گفت: «من خادم ابراهیم هستم. ۳۵ و خداوند، آقای مرا بسیار برکت داده و او بزرگ شده است، و گله‌ها و رمه‌ها و نقره و طلا و غلامان و کنیزان و شتران و الاغان بدو داده است. ۳۶ و همسر آقایم سارا، بعد از پیر شدن، پسری برای آقایم زایید، و آنچه دارد، بدو داده است. ۳۷ و آقایم مرا قسم داد و گفت که «زنی برای پسر من از دختران کنعانیان که در زمین ایشان ساکنم، نگیری. ۳۸ بلکه به خانه پدرم و به قبیله من بروی، و زنی برای پسر من بگیری.» ۳۹ و به آقای خود گفتم: «شاید آن زن همراه من نیاید؟» ۴۰ او به من گفت: «یَهُوَه که به حضور او سالک بوده‌ام، فرشته خود را با تو خواهد فرستاد، و سفر تو را خیریت اثر خواهد گردانید، تا زنی برای پسر من از قبیله‌ام و از خانه پدرم بگیری. ۴۱ آنگاه از قسم من بری خواهی گشت، چون به نزد قبیله‌ام رفتی، هر گاه زنی به تو ندادند، از سوگند من بری خواهی بود.» ۴۲ پس امروز به سر چشمه رسیدم و گفتم: «ای یَهُوَه، خدای آقایم ابراهیم، اگر حال، سفر مرا که به آن آمده‌ام، کامیاب خواهی کرد، ۴۳ اینک من به سر این چشمه آب ایستاده‌ام. پس چنین بشود که آن دختری که برای کشیدن آب بیرون آید، و به وی گویم: «مرا از سبوی خود جرعه‌ای آب بنوشان»، ۴۴ و به من گوید: «بیاشام، و برای شتران نیز آب می‌کشم»، او همان زن باشد که خداوند، نصیب آقا زاده من کرده است. ۴۵ و من هنوز از گفتن این، در دل خود فارغ نشده بودم

چشم دوخته بود و سکوت داشت، تا بدانند که خداوند، سفر او را خیریت اثر نموده است یا نه. ۲۲ و واقع شد چون شتران از نوشیدن باز ایستادند که آن مرد حلقه طلای نیم مثقال وزن، و دو انگو برای دستهایش، که ده مثقال طلا وزن آنها بود، بیرون آورد ۲۳ و گفت: «به من بگو که دختر کیستی؟ آیا در خانه پدرت جایی برای ما باشد تا شب را به سر بریم؟» ۲۴ وی را گفت: «من دختر بتوئیل، پسر ملکه که او را از ناحور زایید، می‌باشم.» ۲۵ و بدو گفت: «نزد ما کاه و علف فراوان است، و جای نیز برای منزل.» ۲۶ آنگاه آن مرد خم شد، خداوند را پرستش نمود ۲۷ و گفت: «مبارک باد یَهُوَه، خدای آقایم ابراهیم، که لطف و وفای خود را از آقایم دریغ نداشت، و چون من در راه بودم، خداوند مرا به خانه برادران آقایم راهنمایی فرمود.»

۲۸ پس آن دختر دوان دوان رفته، اهل خانه مادر خویش را از این وقایع خبر داد. ۲۹ و ربکا را برادری لابان نام بود. پس لابان به نزد آن مرد، به سر چشمه، دوان دوان بیرون آمد. ۳۰ و واقع شد که چون آن حلقه و انگوها را بر دستهای خواهر خود دید، و سخنهای خواهر خود، ربکا را شنید که می‌گفت آن مرد چنین به من گفته است، به نزد وی آمد. و اینک نزد شتران به سر چشمه ایستاده بود. ۳۱ و گفت: «ای مبارک خداوند، بیا، چرا بیرون ایستاده‌ای؟ من خانه را و منزلی برای شتران مهیا ساخته‌ام.» ۳۲ پس آن مرد به خانه درآمد، و لابان شتران را باز کرد، و کاه و علف به شتران داد، و آب به جهت شستن پایهایش و پایهای رفقاییش آورد. ۳۳ و غذا پیش او نهادند.

روانه نمایید.» ۵۵ برادر و مادر او گفتند: «دختر با ما ده روزی بماند و بعد از آن روانه شود.» ۵۶ بدیشان گفت: «مرا معطل مسازید، خداوند سفر مرا کامیاب گردانیده است، پس مرا روانه نمایید تا بنزد آقای خود بروم.» ۵۷ گفتند: «دختر را بخوانیم و از زبانش پرسسیم.» ۵۸ پس ربکا را خواندند و به وی گفتند: «با این مرد خواهی رفت؟» گفت: «می‌روم.» ۵۹ آنگاه خواهر خود ربکا، و دایه‌اش را با خادم ابراهیم و رفقاییش روانه کردند. ۶۰ و ربکا را برکت داده، به وی گفتند: «تو خواهر ما هستی، مادر هزار کروه‌ها باش، و نسل تو، دروازه دشمنان خود را متصرف شوند.»

۶۱ پس ربکا با کنیزانش برخاسته، بر شتران سوار شدند، و از عقب آن مرد روانه گردیدند. و خادم، ربکا را برداشته، برفت. ۶۲ و اسحاق از راه بئر لُحی رُئی می‌آمد، زیرا که او در زمین جنوب ساکن بود. ۶۳ و هنگام شام، اسحاق برای تفکر به صحرا بیرون رفت، و چون نظر بالا کرد، دید که شتران می‌آیند. ۶۴ و ربکا چشمان خود را بلند کرده، اسحاق را دید، و از شتر خود فرود آمد، ۶۵ زیرا که از خادم پرسید: «این مرد کیست که در صحرا به استقبال ما می‌آید؟» و خادم گفت: «آقای من است.» پس بُرُق خود را گرفته، خود را پوشانید. ۶۶ و خادم، همه کارهایی را که کرده بود، به اسحاق باز گفت. ۶۷ و اسحاق، ربکا را به خیمه مادر خود، سارا آورد، و او را به زنی خود گرفته، دل در او بست. و اسحاق بعد از وفات مادر خود، تسلی پذیرفت.

که ناگاه ربکا با سبویی بر کتف خود بیرون آمد و به چشمه پایین رفت تا آب بکشد. و به وی گفت: «جرعه‌ای آب به من بنوشان.» ۴۶ پس سبوی خود را بزودی از کتف خود فروآورده، گفت: «بیاشام، و شتران را نیز آب می‌دهم.» پس نوشیدم و شتران را نیز آب داد. ۴۷ و از او پرسیده، گفت: «تو دختر کیستی؟» گفت: «دختر بتوئیل پسر ناحور که ملکه، او را برای او زایید.» پس حلقه را در بینی او، و النگوها را بر دستهایش گذاشتم. ۴۸ آنگاه سجده کرده، خداوند را پرستش نمودم. و یهوه، خدای آقای خود ابراهیم را، متبارک خواندم، که مرا به راه راست هدایت فرمود، تا دختر برادر آقای خود را برای پسرش بگیرم. ۴۹ اکنون اگر بخواهید با آقایم احسان و صداقت کنید، پس مرا خبر دهید. و اگر نه مرا خبر دهید، تا به طرف راست یا چپ ره سپار شوم.»

۵۰ لابان و بتوئیل در جواب گفتند: «این امر از خداوند صادر شده است، با تو نیک یا بد نمی‌توانیم گفت. ۵۱ اینک ربکا حاضر است، او را برداشته، روانه شو تا زن پسر آقایت باشد، چنانکه خداوند گفته است.»

۵۲ و واقع شد که چون خادم ابراهیم سخن ایشان را شنید، خداوند را به زمین سجده کرد. ۵۳ و خادم، آلات نقره و آلات طلا و رختها را بیرون آورده، پیشکش ربکا کرد، و برادر و مادر او را چیزهای نفیسه داد. ۵۴ و او و رفقاییش خوردند و آشامیدند و شب را به سر بردند. و بامدادان برخاسته، گفت: «مرا به سوی آقایم

## رحلت ابراهیم

# ۲۵

و ابراهیم، دیگر بار، زنی گرفت که قطوره نام داشت. ۲ و او زمران و یقشان و مدان و مدیان و یشباق و شوخارا برای او زایید. ۳ و یقشان، شبا و ددان را آورد. و بنی ددان، آشوریم و لوطوشیم و لامیم بودند. ۴ و پسران مدیان، عیفا و عیفر و حنوک و ابیداع و الداعه بودند. جمله اینها، اولاد قطوره بودند. ۵ و ابراهیم تمام مایملک خود را به اسحاق بخشید. ۶ اما به پسران کنیزانی که ابراهیم داشت، ابراهیم عطایا داد، و ایشان را در حین حیات خود، از نزد پسر خویش اسحاق، به جانب مشرق، به زمین شرقی فرستاد. ۷ این است ایام سالهای عمر ابراهیم، که زندگانی نمود: صد و هفتاد و پنج سال. ۸ و ابراهیم جان بداد، و در کمال کهن سالی، پیر و سیر شده، بمرد. و به قوم خود ملحق شد. ۹ و پسرانش، اسحاق و اسماعیل، او را در غار مکفیله، در صحرای عفرون پسر صوحارحتی، در مقابل ممری دفن کردند ۱۰ آن صحرائی که ابراهیم از بنی حت خریده بود. در آنجا ابراهیم و همسرش سارا مدفون شدند. ۱۱ و واقع شد بعد از وفات ابراهیم، که خدا پسرش اسحاق را برکت داد، و اسحاق نزد بئرلخی رُئی ساکن بود.

## پسران اسماعیل

۱۲ این است پیدایش اسماعیل پسر ابراهیم که هاجر مصری، کنیز سارا، برای ابراهیم زایید. ۱۳ و این است نامهای پسران اسماعیل، موافق اسمهای ایشان به حسب پیدایش ایشان.

نخست زاده اسماعیل، نبیوت، و قیدار و ادبیل و میسام. ۱۴ و مشماع و دومه و مساه و حدار و تیما و یطور و نافیش و قدمه. ۱۶ اینانند پسران اسماعیل، و این است نامهای ایشان در شهرها و محله‌های ایشان، دوازده امیر، حسب قبایل ایشان. ۱۷ و مدت زندگانی اسماعیل، صد و سی و هفت سال بود که جان را سپرده، بمرد و به قوم خود ملحق گشت. ۱۸ و ایشان از حویله تا شور، که مقابل مصر، به سمت آشور واقع است، ساکن بودند. و نصیب او در مقابل همه برادران او افتاد.

## پسران اسحاق

۱۹ و این است پیدایش اسحاق پسر ابراهیم. ابراهیم، اسحاق را آورد. ۲۰ و چون اسحاق چهل ساله شد، ربکا دختر بتوئیل ارامی و خواهر لابان ارامی را، از فدان ارام به زنی گرفت. ۲۱ و اسحاق برای همسر خود، چون که نازاد بود، نزد خداوند دعا کرد. و خداوند او را مستجاب فرمود و همسرش ربکا حامله شد. ۲۲ و دو طفل در رحم او منازعت می کردند. او گفت: «اگر چنین باشد، من چرا چنین هستم؟» پس رفت تا از خداوند بپرسد. ۲۳ خداوند به وی گفت: «دو امت در بطن تو هستند، و دو قوم از رحم تو جدا شوند و قومی بر قومی تسلط خواهد یافت، و بزرگ، کوچک را بندگی خواهد نمود.» ۲۴ و چون وقت وضع حملش رسید، اینک دو قلو در رحم او بودند. ۲۵ و نخستین، سرخ فام بیرون آمد و تمامی بدنش مانند پوستین، پشمین بود. و او را عیسو نام نهادند. ۲۶ و بعد از آن، برادرش بیرون

را که با پدرت ابراهیم خوردم، استوار خواهم داشت. <sup>۴</sup> و نسلت را مانند ستارگان آسمان کثیر گردانم، و تمام این زمینها را به نسل تو بخشم، و از نسل تو جمیع امتهای جهان برکت خواهند یافت. <sup>۵</sup> زیرا که ابراهیم قول مرا شنید و وصایا و اوامر و فرایض و احکام مرا نگاه داشت.»

<sup>۶</sup> پس اسحاق در جرار اقامت نمود. <sup>۷</sup> و مردمان آن مکان درباره زنش از او جويا شدند. گفت: «او خواهر من است،» زیرا ترسید که بگوید «همسر من است،» مبادا اهل آنجا او را به خاطر ربکا که نیکو منظر بود، بکشند. <sup>۸</sup> و چون در آنجا مدتی توقف نمود، چنان افتاد که ابی ملک، پادشاه فلسطینیان، از دریچه نظاره کرد و دید که اینک اسحاق با همسر خود ربکا، مزاح می کند. <sup>۹</sup> پس ابی ملک، اسحاق را خوانده، گفت: «همانا این همسر توست! پس چرا گفتی که خواهر من است؟» اسحاق بدو گفت: «زیرا گفتم که مبادا برای وی بمیرم.» <sup>۱۰</sup> ابی ملک گفت: «این چه کار است که با ما کردی؟ نزدیک بود که یکی از قوم با همسرت همخواب شود، و بر ما جرمی آورده باشی.» <sup>۱۱</sup> و ابی ملک تمامی قوم را قدغن فرموده، گفت: «کسی که متعرض این مرد و همسرش بشود، به راستی خواهد مرد.»

<sup>۱۲</sup> و اسحاق در آن زمین زراعت کرد، و در آن سال صد چندان پیدا نمود؛ و خداوند او را برکت داد. <sup>۱۳</sup> و آن مرد بزرگ شده، دائماً ترقی می نمود، تا بسیار بزرگ گردید. <sup>۱۴</sup> و او را گله گوسفندان و مواشی گاوان و غلامان کثیر بود. و فلسطینیان بر او حسد بردند. <sup>۱۵</sup> و همه چاههایی که نوکران پدرش در ایام پدرش ابراهیم، کنده

آمد و پاشنه عیسو را به دست خود گرفته بود و او را یعقوب نام نهادند. و درحین ولادت ایشان، اسحاق، شصت ساله بود. <sup>۲۷</sup> و آن دو پسر، نمو کردند، و عیسو صیادی ماهر، و مرد صحرایی بود. و اما یعقوب، مرد ساده دل و چادر نشین. <sup>۲۸</sup> و اسحاق، عیسو را دوست داشتی، زیرا که صید او را می خورد. اما ربکا، یعقوب را محبت نمودی. <sup>۲۹</sup> روزی یعقوب آش می پخت و عیسو و مانده، از صحرا آمد. <sup>۳۰</sup> و عیسو به یعقوب گفت: «از این آش ادم (یعنی سرخ) مرا بخوران، زیرا که و مانده ام.» از این سبب او را ادم نامیدند. <sup>۳۱</sup> یعقوب گفت: «امروز نخست زادگی خود را به من بفروش.» <sup>۳۲</sup> عیسو گفت: «اینک من به حالت مرگ رسیده ام، پس مرا از نخست زادگی چه فایده؟» <sup>۳۳</sup> یعقوب گفت: «امروز برای من قسم بخور.» پس برای او قسم خورد، و نخست زادگی خود را به یعقوب فروخت. <sup>۳۴</sup> و یعقوب نان و آش عدس را به عیسو داد، که خورد و نوشید و برخاسته، برفت. پس عیسو نخست زادگی خود را خوار نمود.

### اسحاق در جرار

و قحطی در آن زمین حادث شد، **۲۶** غیر آن قحط اول که در ایام ابراهیم بود. و اسحاق نزد ابی ملک، پادشاه فلسطینیان به جرار رفت. <sup>۲</sup> و خداوند بر وی ظاهر شده، گفت: «به مصر فرود میا، بلکه به زمینی که به تو بگویم ساکن شو. <sup>۳</sup> در این زمین توقف نما، و با تو خواهم بود و تو را برکت خواهم داد، زیرا که به تو و نسل تو تمام این زمین را می دهم و سوگندی

نزد من آمدید، با آنکه با من دشمنی نمودید، و مرا از نزد خود رانیدید؟»<sup>۲۸</sup> گفتند: «به تحقیق فهمیده‌ایم که خداوند با توست. پس گفتیم سوگندی در میان ما و تو باشد، و عهده‌ی با تو بندیم.<sup>۲۹</sup> تا با ما بدی نکنی چنانکه به تو ضرری نرساندیم، بلکه غیر از نیکی به تو نکردیم، و تو را در صلح روانه نمودیم، و اکنون مبارکِ خداوند هستی.»<sup>۳۰</sup> آنگاه برای ایشان ضیافتی برپا نمود، و خوردند و آشامیدند.<sup>۳۱</sup> بامدادان برخاسته، با یکدیگر قسم خوردند، و اسحاق ایشان را وداع نمود. پس، از نزد وی در صلح رفتند.<sup>۳۲</sup> و در آن روز چنان افتاد که نوکران اسحاق آمده، او را از آن چاهی که می‌کنند خبر داده، گفتند: «آب یافتیم!»<sup>۳۳</sup> پس آن را شَبَّعه نامید. از این سبب آن شهر، تا امروز بَثْرَشَبَّع نام دارد.<sup>۳۴</sup> و چون عیسو چهل ساله بود، یهودیه، دختر بیری حتی، و بسمه، دختر ایلون حتی را به زنی گرفت.<sup>۳۵</sup> و ایشان باعث تلخی جان اسحاق و ربکا شدند.

### برکت اسحاق

و چون اسحاق پیر شد و چشمانش از دیدن تار گشته بود، پسر بزرگ خود عیسو را طلبیده، به وی گفت: «ای پسر من!» گفت: «لبیک.»<sup>۲</sup> گفت: «اینک پیر شده‌ام و وقت اجل خود را نمی‌دانم. <sup>۳</sup> پس اکنون، سلاح خود یعنی ترکش و کمان خویش را گرفته، به صحرا برو، و آهوئی برای من بگیر،<sup>۴</sup> و خورشی برای من چنانکه دوست می‌دارم ساخته، نزد من حاضر کن، تا بخورم و جانم قبل از مردنم تو را برکت دهد.»<sup>۵</sup> و چون اسحاق

## ۲۷

بودند، فلسطینیان آنها را بستند، و از خاک پر کردند.<sup>۱۶</sup> و ابی ملک به اسحاق گفت: «از نزد ما برو، زیرا که از ما بسیار بزرگتر شده‌ای.»<sup>۱۷</sup> پس اسحاق از آنجا برفت، و در وادی جرار فرود آمده، در آنجا ساکن شد.<sup>۱۸</sup> و چاه‌های آب را که در ایام پدرش ابراهیم کنده بودند و فلسطینیان آنها را بعد از وفات ابراهیم بسته بودند، اسحاق از سر نو کند و آنها را مسمی نمود به نامهایی که پدرش آنها را نامیده بود.<sup>۱۹</sup> و نوکران اسحاق در آن وادی حفره زدند و چاه آب زنده‌ای در آنجا یافتند.<sup>۲۰</sup> و شبانان جرار با شبانان اسحاق منازعه کرده، گفتند: «این آب از آن ماست!» پس آن چاه را عِیق نامید، زیرا که با وی منازعه کردند.<sup>۲۱</sup> و چاهی دیگر کردند، همچنان برای آن نیز جنگ کردند، و آن را سِطنه نامید.<sup>۲۲</sup> و از آنجا کوچ کرده، چاهی دیگر کند و برای آن جنگ نکردند. پس آن را رحویوت نامیده، گفت: «که اکنون خداوند ما را وسعت داده است، و در زمین، بارور خواهیم شد.»

<sup>۲۳</sup> پس از آنجا به بَثْرَشَبَّع آمد<sup>۲۴</sup> در همان شب، خداوند بر وی ظاهر شده، گفت: «من خدای پدرت ابراهیم، هستم. ترسان مباش زیرا که من با تو هستم، و تو را برکت می‌دهم، و نسل تو را به خاطر بنده خود ابراهیم، فراوان خواهم ساخت.»<sup>۲۵</sup> و مذهبی در آنجا بنا نهاد و نام یَهُوه را خواند، و خیمه خود را برپا نمود و نوکران اسحاق چاهی در آنجا کردند.<sup>۲۶</sup> و ابی ملک، به اتفاق یکی از اصحاب خود، احزات نام، و فیکول، که سهسالار او بود، از جرار به نزد او آمدند.<sup>۲۷</sup> و اسحاق بدیشان گفت: «چرا

عیسو هستم. آنچه به من فرمودی کردم، الآن برخیز، بنشین و از شکار من بخور، تا جانم مرا برکت دهد.»<sup>۲۰</sup> اسحاق به پسر خود گفت: «ای پسر من! چگونه بدین زودی یافتی؟» گفت: «یَهُوه خدای تو به من رسانید.»<sup>۲۱</sup> اسحاق به یعقوب گفت: «ای پسر من، نزدیک بیا تا تو را لمس کنم، که آیا تو پسر من عیسو هستی یا نه.»<sup>۲۲</sup> پس یعقوب نزد پدر خود اسحاق آمد، و او را لمس کرده، گفت: «آواز، آواز یعقوب است، اما دستها، دستهای عیسوست.»<sup>۲۳</sup> او را نشناخت، زیرا که دستهایش مثل دستهای برادرش عیسو، موی دار بود. پس او را برکت داد.<sup>۲۴</sup> و گفت: «ایا تو همان پسر من، عیسو هستی؟» گفت: «من هستم.»<sup>۲۵</sup> پس گفت: «نزدیک بیاور تا از شکار پسر خود بخورم و جانم تو را برکت دهد.» پس نزد وی آورد و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید.<sup>۲۶</sup> و پدرش، اسحاق به وی گفت: «ای پسر من، نزدیک بیا و مرا ببوس.»<sup>۲۷</sup> پس نزدیک آمده، او را بوسید و رایحه لباس او را بویدید، او را برکت داد و گفت: «همانا رایحه پسر من، مانند رایحه صحرائی است که خداوند آن را برکت داده باشد.»<sup>۲۸</sup> پس خدا تو را از شبهنم آسمان و از فربهی زمین، و از فراوانی غله و شیر عطا فرماید.<sup>۲۹</sup> قومها تو را بندگی نمایند و طوایف تو را تعظیم کنند، بر برادران خود سرور شوی، و پسران مادرت تو را تعظیم نمایند. ملعون باد هر که تو را لعنت کند، و هر که تو را مبارک خواند، مبارک باد.»

<sup>۳۰</sup> و واقع شد چون اسحاق، از برکت دادن به یعقوب فارغ شد، به مجرد بیرون رفتن یعقوب

به پسر خود عیسو سخن می گفت، ربکا بشنید و عیسو به صحرا رفت تا آهوایی صید کرده، بیاورد.<sup>۶</sup> آنگاه ربکا پسر خود یعقوب را خوانده، گفت: «اینک پدر تو را شنیدم که برادرت عیسو را خطاب کرده، می گفت: <sup>۷</sup> «برای من شکاری آورده، خورشوی بساز تا آن را بخورم، و قبل از مردنم تو را در حضور خداوند برکت دهم.»<sup>۸</sup> پس ای پسر من، الآن سخن مرا بشنو در آنچه من به تو امر می کنم.<sup>۹</sup> به سوی گله بشتاب، و دو بزغاله خوب از بزها، نزد من بیاور، تا از آنها غذایی برای پدرت بطوری که دوست می دارد، بسازم.<sup>۱۰</sup> و آن را نزد پدرت ببر تا بخورد، و تو را قبل از وفاتش برکت دهد.»<sup>۱۱</sup> یعقوب به مادر خود، ربکا، گفت: «اینک برادرم عیسو، مردی مویدار است و من مردی بی موی هستم؛<sup>۱۲</sup> شاید که پدرم مرا لمس نماید، و در نظرش مثل مسخره ای بشوم، و لعنت به عوض برکت بر خود آورم.»<sup>۱۳</sup> مادرش به وی گفت: «ای پسر من، لعنت تو بر من باد! فقط سخن مرا بشنو و رفته، آن را برای من بگیر.»<sup>۱۴</sup> پس رفت و گرفته، نزد مادر خود آورد. و مادرش خورشوی ساخت بطوری که پدرش دوست می داشت.<sup>۱۵</sup> و ربکا، جامه فاخر پسر بزرگ خود عیسو را که نزد او در خانه بود گرفته، به پسر کوچکتر خود یعقوب پوشانید،<sup>۱۶</sup> و پوست بزغاله ها را، بر دستها و نرمه گردن او بست.<sup>۱۷</sup> و خورش و نانی که ساخته بود، به دست پسر خود یعقوب سپرد.

<sup>۱۸</sup> پس نزد پدر خود آمده، گفت: «ای پدر من!» گفت: «لبیک، تو کیستی ای پسر من؟»<sup>۱۹</sup> یعقوب به پدر خود گفت: «من نخست زاده تو

از حضور پدر خود اسحاق، که برادرش عیسو از شکار باز آمد. ۳۱ و او نیز خورشی ساخت، و نزد پدر خود آورده، به پدر خود گفت: «پدر من برخیزد و از شکار پسر خود بخورد، تا جانت مرا برکت دهد.» ۳۲ پدرش اسحاق به وی گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من پسر نخستین تو، عیسو هستم.» ۳۳ آنگاه لرزهای شدید بر اسحاق مستولی شده، گفت: «پس آن که بود که آهوپی صید کرده، برایم آورد، و قبل از آمدن تو از همه خوردم و او را برکت دادم، و به راستی او مبارک خواهد بود؟» ۳۴ عیسو چون سخنان پدر خود را شنید، نعره‌ای عظیم و بی‌نهایت تلخ برآورد، به پدر خود گفت: «ای پدرم، به من، به من نیز برکت بده!» ۳۵ گفت: «برادرت به حيله آمد، و برکت تو را گرفت.» ۳۶ گفت: «نام او را یعقوب بخوبی نهادند، زیرا که دو مرتبه مرا از پا درآورد. اول نخست‌زادگی مرا گرفت، و اکنون برکت مرا گرفته است.» پس گفت: «آیا برای من نیز برکتی نگاه نداشتی؟» ۳۷ اسحاق در جواب عیسو گفت: «اینک او را بر تو سرور ساختم، و همه برادرانش را غلامان او گردانیدم، و غله و شیر را رزق او دادم. پس الآن ای پسر من، برای تو چه کنم؟» ۳۸ عیسو به پدر خود گفت: «ای پدر من، آیا همین یک برکت را داشتی؟ به من، به من نیز ای پدرم برکت بده!» و عیسو به آواز بلند بگریست. ۳۹ پدرش اسحاق در جواب او گفت: «اینک مسکن تو (دور) از فربهی زمین، و از شبنم آسمان از بالا خواهد بود. ۴۰ و به شمشیرت خواهی زیست، و برادر خود را بندگی خواهی کرد، و واقع خواهد شد که چون سر باز زدی،

یوغ او را از گردن خود خواهی انداخت.»

## فرار یعقوب از عیسو

۴۱ و عیسو به سبب آن برکتی که پدرش به یعقوب داده بود، بر او بغض ورزید؛ و عیسو در دل خود گفت: «ایام نوحه‌گری برای پدرم نزدیک است، آنگاه برادر خود یعقوب را خواهم کشت.» ۴۲ و ربکا، از سخنان پسر بزرگ خود، عیسو آگاهی یافت. پس فرستاده، پسر کوچک خود، یعقوب را خوانده، بدو گفت: «اینک برادرت عیسو درباره‌ی تو خود را تسلی می‌دهد به اینکه تو را بکشد. ۴۳ پس الآن ای پسر من مرا بشنو و برخاسته، نزد برادرم، لابان، به حَران فرار کن. ۴۴ و چند روز نزد وی بمان، تا خشم برادرت برگردد. ۴۵ تا غضب برادرت از تو برگردد، و آنچه بدو کردی، فراموش کند. آنگاه می‌فرستم و تو را از آنجا باز می‌آورم. چرا باید از شما هر دو در یک روز محروم شوم؟» ۴۶ و ربکا به اسحاق گفت: «به سبب دختران حَتّ از جان خود بیزار شده‌ام. اگر یعقوب زنی از دختران حَتّ، مثل اینانی که دختران این زمینند بگیرد، مرا از حیات چه فایده خواهد بود.»

۲۸ و اسحاق، یعقوب را خوانده، او را برکت داد و او را امر فرموده، گفت: «زنی از دختران کنعان مگیر. ۲ برخاسته، به فدّان آرام، به خانه‌ی پدر مادرت، بتوئیل، برو و از آنجا زنی از دختران لابان، برادر مادرت، برای خود بگیر. ۳ و خدای قادر مطلق تو را برکت دهد، و تو را بارور و کثیر سازد، تا از تو امتهای بسیار به وجود آیند. ۴ و برکت ابراهیم را به تو دهد، به



را در هر جایی که روی، محافظت فرمایم تا تو را بدین زمین بازآورم، زیرا که تا آنچه را به تو گفته‌ام، به جا نیاورم، تو را رها نخواهم کرد.»<sup>۱۶</sup> پس یعقوب از خواب بیدار شد و گفت: «البته یهوه در این مکان است و من ندانستم.»<sup>۱۷</sup> پس ترسان شده، گفت: «این چه مکان ترسناکی است! این نیست جز خانه خدا و این است دروازه آسمان.»<sup>۱۸</sup> بامدادان یعقوب برخاست و آن سنگی را که زیر سر خود نهاده بود، گرفت و چون ستونی برپا داشت و روغن بر سرش ریخت.<sup>۱۹</sup> و آن موضع را بیت‌ئیل نامید، اما نام آن شهر اولاً لوز بود.<sup>۲۰</sup> و یعقوب نذر کرده، گفت: «اگر خدا با من باشد، و مرا در این راه که می‌روم محافظت کند، و مرا نان دهد تا بخورم، و رخت تا بپوشم،<sup>۲۱</sup> تا به خانه پدر خود در صلح برگردم، به راستی یهوه، خدای من خواهد بود.<sup>۲۲</sup> و این سنگی را که چون ستون برپا کردم، خانه خدا شود، و آنچه به من بدهی، ده یک آن را به تو خواهم داد.»

### لابان یعقوب و زنانش

پس یعقوب روانه شد و به زمین مردم شرق آمد.<sup>۲</sup> و دید که اینک در صحرا، چاهی است، و بر کناره‌اش سه گله گوسفند خوابیده، چونکه از آن چاه گله‌ها را آب می‌دادند، و سنگی بزرگ بر دهنه چاه بود.<sup>۳</sup> و چون همه گله‌ها جمع شدند، سنگ را از دهنه چاه غلطانیده، گله را سیراب کردند. پس سنگ را به جای خود، بر سر چاه باز گذاشتند. یعقوب بدیشان گفت: «ای برادرانم از کجا

تو و به نسل تو با تو، تا وارث زمین غربت خود شوی، که خدا آن را به ابراهیم بخشید.»<sup>۵</sup> پس اسحاق، یعقوب را روانه نمود و به فدان ارام، نزد لابان پسر بتوئیل ارامی، برادر ربکا، مادر یعقوب و عیسو، رفت.<sup>۶</sup> و اما عیسو چون دید که اسحاق یعقوب را برکت داده، او را به فدان ارام روانه نمود تا از آنجا زنی برای خود بگیرد، و در حین برکت دادن به وی امر کرده، گفته بود که «زنی از دختران کنعان بگیر،<sup>۷</sup> و اینکه یعقوب، پدر و مادر خود را اطاعت نموده، به فدان ارام رفت،<sup>۸</sup> و چون عیسو دید که دختران کنعان در نظر پدرش، اسحاق، بدند،<sup>۹</sup> پس عیسو نزد اسماعیل رفت، و محلّت، دختر اسماعیل پسر ابراهیم را که خواهر نبیوت بود، علاوه بر زنانی که داشت، به زنی گرفت.

<sup>۱۰</sup> و اما یعقوب، از پشیمان روانه شده، به سوی حران رفت.<sup>۱۱</sup> و به موضعی نزول کرده، در آنجا شب را به سر برد، زیرا که آفتاب غروب کرده بود و یکی از سنگهای آنجا را گرفته، زیر سر خود نهاد و در همان جا بخسید.<sup>۱۲</sup> و خوابی دید که ناگاه نردبانی بر زمین برپا شده، که سرش به آسمان می‌رسد، و اینک فرشتگان خدا بر آن صعود و نزول می‌کنند.<sup>۱۳</sup> در حال، خداوند بر سر آن ایستاده، می‌گوید: «من هستم یهوه، خدای پدرت ابراهیم، و خدای اسحاق. این زمینی را که تو بر آن خفته‌ای به تو و به نسل تو می‌بخشم.<sup>۱۴</sup> و نسل تو مانند غبار زمین خواهند شد، و به مغرب و مشرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد، و از تو و از نسل تو جمیع قبایل زمین برکت خواهند یافت.<sup>۱۵</sup> و اینک من با تو هستم، و تو

ضعیف بود، و اما راحیل، خوب صورت و خوش منظر بود. ۱۸ و یعقوب عاشق راحیل بود و گفت: «برای دختر کوچکت راحیل، هفت سال تو را خدمت می‌کنم.» ۱۹ لایان گفت: «او را به تو بدهم، بهتر است از آنکه به دیگری بدهم. نزد من بمان.» ۲۰ پس یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد. و به سبب محبتی که به وی داشت، در نظرش روزی چند نمود. ۲۱ و یعقوب به لایان گفت: «همسرم را به من بسپار، که روزهایم سپری شد، تا به وی درآیم.» ۲۲ پس لایان، همه مردمان آنجا را دعوت کرده، ضیافتی برپا نمود. ۲۳ و واقع شد که هنگام شام، دختر خود، لیه را برداشته، او را نزد وی آورد، و او به وی درآمد. ۲۴ و لایان کنیز خود زلفه را، به دختر خود لیه، به کنیزی داد. ۲۵ صبوحگاهان دید، که اینک لیه است! پس به لایان گفت: «این چیست که به من کردی؟ مگر برای راحیل نزد تو خدمت نکردم؟ چرا مرا فریب دادی؟» ۲۶ لایان گفت: «در ولایت ما چنین نمی‌کنند که کوچکتر را قبل از بزرگتر بدهند. ۲۷ هفته این را تمام کن و او را نیز به تو می‌دهیم، برای هفت سال دیگر که خدمت بکنی.» ۲۸ پس یعقوب چنین کرد، و هفته او را تمام کرد، و دختر خود، راحیل را به زنی بدو داد. ۲۹ و لایان، کنیز خود، بلهه را به دختر خود، راحیل به کنیزی داد. ۳۰ و به راحیل نیز درآمد و او را از لیه بیشتر دوست داشتی، و هفت سال دیگر خدمت وی کرد.

### پسران یعقوب

۳۱ و چون خداوند دید که لیه مکروه است،

هستید؟» گفتند: «ما از حزانیم.» ۵ بدیشان گفت: «لایان پسر ناحور را می‌شناسید؟» گفتند: «می‌شناسیم.» ۶ بدیشان گفت: «به سلامت است؟» گفتند: «به سلامت، و اینک دخترش، راحیل، باگله او می‌آید.» ۷ گفت: «هنوز روز بلند است و وقت جمع کردن مواشی نیست، گله را آب دهید و رفته، بچرانید.» ۸ گفتند: «نمی‌توانیم، تا همه گله‌ها جمع شوند، و سنگ را از سر چاه بغلطاند، آنگاه گله را آب می‌دهیم.» ۹ و هنوز با ایشان در گفتگو می‌بود که راحیل، باگله پدر خود رسید. زیرا که آنها را چوپانی می‌کرد. ۱۰ اما چون یعقوب راحیل، دختر دایی خود، لایان، و گله دایی خویش، لایان را دید، یعقوب نزدیک شده، سنگ را از سر چاه غلطانید، و گله دایی خویش، لایان را سیراب کرد. ۱۱ و یعقوب، راحیل را بوسید، و به آواز بلند گریست. ۱۲ و یعقوب، راحیل را خبر داد که او برادر پدرش، و پسر ربکا است. پس دوان دوان رفته، پدر خود را خبر داد. ۱۳ و واقع شد که چون لایان، خبر خواهرزاده خود، یعقوب را شنید، به استقبال وی شتافت، و او را در بغل گرفته، بوسید و به خانه خود آورد، و او لایان را از همه این امور آگاهانید.

۱۴ لایان وی را گفت: «به راستی تو استخوان و گوشت من هستی.» و نزد وی مدت یک ماه توقف نمود. ۱۵ پس لایان، به یعقوب گفت: «آیا چون برادر من هستی، مرا باید مفت خدمت کنی؟ به من بگو که اجرت تو چه خواهد بود؟» ۱۶ و لایان را دو دختر بود، که نام بزرگتر، لیه و اسم کوچکتر، راحیل بود. ۱۷ و چشمان لیه

چون دید که از زاییدن باز مانده بود، کنیز خود زلفه را برداشته، او را به یعقوب به زنی داد. ۱۰ و زلفه، کنیز لیه، برای یعقوب پسری زاید. ۱۱ و لیه گفت: «به سعادت!» پس او را جاد نامید. ۱۲ و زلفه، کنیز لیه، پسر دومین برای یعقوب زاید. ۱۳ و لیه گفت: «به خوشحالی من! زیرا که دختران، مرا خوشحال خواهند خواند.» و او را اشیر نام نهاد. ۱۴ و در ایام درو گندم، رؤبین رفت و مهرگیاها در صحرا یافت و آنها را نزد مادر خود لیه، آورد. پس راحیل به لیه گفت: «از مهرگیا‌های پسر خود به من بده.» ۱۵ وی را گفت: «آیا کم است که شوهر مرا گرفتی و مهر گناه پسر مرا نیز می‌خواهی بگیری؟» راحیل گفت: «امشب به عوض مهر گناه پسرت، با تو بخوابد.» ۱۶ و وقت عصر، چون یعقوب از صحرا می‌آمد، لیه به استقبال وی بیرون شده، گفت: «به من درآ، زیرا که تو را به مهرگیا پسر خود اجیر کردم.» پس آن شب با وی همخواب شد. ۱۷ و خدا، لیه را مستجاب فرمود که آبستن شده، پسر پنجمین برای یعقوب زاید. ۱۸ و لیه گفت: «خدا اجرت به من داده است، زیرا کنیز خود را به شوهر خود دادم.» و او را یساکار نام نهاد. ۱۹ و بار دیگر لیه حامله شده، پسر ششمین برای یعقوب زاید. ۲۰ و لیه گفت: «خدا عطا ی نیکو به من داده است. اکنون شوهرم با من زیست خواهد کرد، زیرا که شش پسر برای او زاییدم.» پس او را زبولون نامید. ۲۱ و بعد از آن دختری زاید، و او را دینه نام نهاد. ۲۲ پس خدا راحیل را به یاد آورد، و دعای او را اجابت فرموده، خدا رحم او را گشود. ۲۳ و آبستن شده، پسری بزاد

رحم او را گشود. ولی راحیل، نازاد ماند. ۲۲ و لیه حامله شده، پسری بزاد و او را رؤبین نام نهاد، زیرا گفت: «خداوند مصیبت مرا دیده است. الآن شوهرم مرا دوست خواهد داشت.» ۲۳ و بار دیگر حامله شده، پسری زاید و گفت: «چونکه خداوند شنید که من مکروه هستم، این را نیز به من بخشید.» پس او را شمعون نامید. ۲۴ و باز آبستن شده، پسری زاید و گفت: «اکنون این مرتبه شوهرم با من خواهد پیوست، زیرا که برایش سه پسر زاییدم.» از این سبب او را لاوی نام نهاد. ۲۵ و بار دیگر حامله شده، پسری زاید و گفت: «این مرتبه خداوند را حمد می‌گویم.» پس او را یهودا نامید. آنگاه از زاییدن باز ایستاد.

۳۰ و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب، اولادی نزیاید، راحیل بر خواهر خود حسد برد. و به یعقوب گفت: «پسران به من بده و الا می‌میرم.» ۲ آنگاه غضب یعقوب بر راحیل افروخته شد و گفت: «مگر من به جای خدا هستم که بار رحم را از تو باز داشته است؟» ۳ گفت: «اینک کنیز من، بلهه! بدو درآ تا بر زانوم بزاید، و من نیز از او اولاد بیابم.» ۴ پس کنیز خود، بلهه را به یعقوب به زنی داد. و او به وی درآمد. ۵ و بلهه آبستن شده، پسری برای یعقوب زاید. ۶ و راحیل گفت: «خدا مرا داوری کرده است، و آواز مرا نیز شنیده، و پسری به من عطا فرموده است.» پس او را دان نام نهاد. ۷ و بلهه، کنیز راحیل، باز حامله شده، پسر دومین برای یعقوب زاید. ۸ و راحیل گفت: «به کُشتیهای خدا با خواهر خود کشتی گرفتم و غالب آمدم.» و او را نفتالی نام نهاد. ۹ و لیه

ابلق، و آنچه از گوسفندان، سیاه نباشد، نزد من به دزدی شمرده شود.»<sup>۳۴</sup> لابان گفت: «اینک موافق سخن تو باشد.»<sup>۳۵</sup> و در همان روز، بزهای نرینه مَحَطَّط و ابلق، و همه ماده بزهای پیسه و ابلق، یعنی هر چه سفیدی در آن بود، و همه گوسفندان سیاه را جدا کرده، به دست پسران خود سپرد.<sup>۳۶</sup> و در میان خود و یعقوب، سه روز راه، مسافت گذارد. و یعقوب باقی گله لابان را شبانی کرد.

<sup>۳۷</sup> و یعقوب چوبهای تر و تازه از درخت کبوده و بادام و چنار برای خود گرفت، و خطهای سفید در آنها کشید، و سفیدی را که در چوبها بود، ظاهر کرد.<sup>۳۸</sup> و وقتی که گله‌ها، برای آب خوردن می‌آمدند، آن چوبهایی را که خراشیده بود، در حوضها و آبخورها پیش گله‌ها می‌نهاد، تا چون برای نوشیدن بیایند، حمل بگیرند.<sup>۳۹</sup> پس گله‌ها پیش چوبها بارآور می‌شدند، و بزهای مَحَطَّط و پیسه و ابلق می‌زاییدند.<sup>۴۰</sup> و یعقوب، بزها را جدا کرد، و روی گله‌ها را به سوی هر مَحَطَّط و سیاه در گله لابان واداشت، و گله‌های خود را جدا کرد و باگله لابان نگذاشت.<sup>۴۱</sup> و هرگاه حیوان‌های تنومند حمل می‌گرفتند، یعقوب چوبها را پیش آنها در آبخورها می‌نهاد، تا در میان چوبها حمل گیرند.<sup>۴۲</sup> و هرگاه حیوانات ضعیف بودند، آنها را نمی‌گذاشت، پس ضعیف‌ها از آن لابان، و تنومندها از آن یعقوب شدند.<sup>۴۳</sup> و آن مرد بسیار ترقی نمود، و گله‌های بسیار و کنیزان و غلامان و شتران و الاغان بهم رسانید.

و گفت: «خدا ننگ مرا برداشته است.»<sup>۲۴</sup> و او را یوسف نامیده، گفت: «خداوند پسری دیگر برای من مزید خواهد کرد.»

### از دیاد گله‌های یعقوب

<sup>۲۵</sup> و واقع شد که چون راحیل، یوسف را زایید، یعقوب به لابان گفت: «مرا مرخص کن تا به مکان و وطن خویش بروم.»<sup>۲۶</sup> زنان و فرزندان مرا که برای ایشان تو را خدمت کرده‌ام به من واگذار تا بروم زیرا خدمتی که به تو کردم، تو می‌دانی.»<sup>۲۷</sup> لابان وی را گفت: «کاش که منظور نظر تو باشم، زیرا تَفَّالاً یافته‌ام که به خاطر تو، خداوند مرا برکت داده است.»<sup>۲۸</sup> و گفت: «اجرت خود را بر من معین کن تا آن را به تو دهم.»<sup>۲۹</sup> وی را گفت: «خدمتی که به تو کرده‌ام، خود می‌دانی، و مواشی‌ات چگونه نزد من بود.<sup>۳۰</sup> زیرا قبل از آمدن من، مال تو قلیل بود، و به نهایت زیاد شد، و بعد از آمدن من، خداوند تو را برکت داده است. و اکنون من نیز تدارک خانه خود را کی ببینم؟»<sup>۳۱</sup> گفت: «پس تو را چه بدهم؟» یعقوب گفت: «چیزی به من مده، اگر این کار را برای من بکنی، بار دیگر شبانی و پاسبانی گله تو را خواهم نمود.»<sup>۳۲</sup> امروز در تمامی گله تو گردش می‌کنم، و هر پیش پیسه و ابلق و هر پیش سیاه را از میان گوسفندان، و ابلق‌ها و پیسه‌ها را از بزها، جدا می‌سازم، و آن، اجرت من خواهد بود.<sup>۳۳</sup> و در آینده عدالت من، بر من شهادت خواهد داد، وقتی که ببایی تا اجرت مرا پیش خود ببینی، آنچه از بزها، پیسه و

## فرار یعقوب از لابان

۳۱

و سخنان پسران لابان را شنید که می گفتند: «یعقوب همه ما میملک پدر ما را گرفته است، و از اموال پدر ما تمام این بزرگی را بهم رسانیده.»<sup>۲</sup> و یعقوب روی لابان را دید که اینک مثل سابق با او نبود.<sup>۳</sup> و خداوند به یعقوب گفت: «به زمین پدرانت و به مؤلّد خویش مراجعت کن و من با تو خواهم بود.»<sup>۴</sup> پس یعقوب فرستاده، راحیل و لیه را به صحرا نزد گله خود طلب نمود.<sup>۵</sup> و بدیشان گفت: «روی پدر شما را می بینم که مثل سابق با من نیست، اما خدای پدرم با من بوده است.»<sup>۶</sup> و شما می دانید که به تمام قوت خود پدر شما را خدمت کرده ام.<sup>۷</sup> و پدر شما مرا فریب داده، ده مرتبه اجرت مرا تبدیل نمود ولی خدا او را نگذاشت که ضرری به من رساند.<sup>۸</sup> هر گاه می گفت اجرت تو پیسه ها باشد، تمام گله ها پیسه می آوردند، و هر گاه گفתי اجرت تو مخطط باشد، همه گله ها مخطط می زاییدند.<sup>۹</sup> پس خدا اموال پدر شما را گرفته، به من داده است.<sup>۱۰</sup> و واقع شد هنگامی که گله ها حمل می گرفتند که در خوابی چشم خود را باز کرده، دیدم اینک قوچهایی که با میشها جمع می شدند، مخطط و پیسه و ابلق بودند.<sup>۱۱</sup> و فرشته خدا در خواب به من گفت: «ای یعقوب! گفتم: «لبیک.»<sup>۱۲</sup> گفت: «اکنون چشمان خود را باز کن و بنگر که همه قوچهایی که با میشها جمع می شوند، مخطط و پیسه و ابلق هستند زیرا که آنچه لابان به تو کرده است، دیده ام.<sup>۱۳</sup> من هستم خدای بیتل، جایی که ستون را مسح کردی و با من نذر نمودی. الآن

برخاسته، از این زمین روانه شده، به زمین مؤلّد خویش مراجعت نما.»<sup>۱۴</sup> راحیل و لیه در جواب وی گفتند: «آیا در خانه پدر ما، برای ما بهره یا میراثی باقیست؟<sup>۱۵</sup> مگر نزد او چون بیگانگان محسوب نیستیم، زیرا که ما را فروخته است و نقد ما را تماماً خورده.<sup>۱۶</sup> زیرا تمام دولتی را که خدا از پدر ما گرفته است، از آن ما و فرزندان ماست، پس اکنون آنچه خدا به تو گفته است، به جا آور.»

<sup>۱۷</sup> آنگاه یعقوب برخاسته، فرزندان و زنان خود را بر شتران سوار کرد،<sup>۱۸</sup> و تمام مواشی و اموال خود را که اندوخته بود، یعنی مواشی حاصله خود را که در فدان ارام حاصل ساخته بود، برداشت تا نزد پدر خود اسحاق به زمین کنعان برود.<sup>۱۹</sup> و اما لابان برای پشم بریدن گله خود رفته بود و راحیل، بتهای پدر خود را دزدید.<sup>۲۰</sup> و یعقوب لابان ارامی را فریب داد، چونکه او را از فرار کردن خود آگاه نساخت.<sup>۲۱</sup> پس با آنچه داشت، بگریخت و برخاسته، از نهر عبور کرد و متوجه کوه جلعاد شد.

<sup>۲۲</sup> در روز سوم، لابان را خبر دادند که یعقوب فرار کرده است.<sup>۲۳</sup> پس برادران خویش را با خود برداشته، هفت روز راه در عقب او شتافت، تا در کوه جلعاد بدو پیوست.<sup>۲۴</sup> شبانگاه، خدا در خواب بر لابان ارامی ظاهر شده، به وی گفت: «با حذر باش که به یعقوب نیک یا بد نگویی.»<sup>۲۵</sup> پس لابان به یعقوب در رسید و یعقوب خیمه خود را در کوه زده بود، و لابان با برادران خود نیز در کوه جلعاد فرود آمدند.<sup>۲۶</sup> و لابان به یعقوب گفت: «چه کردی که مرا

تمامی اموال مرا تفتیش کردی، از همهٔ اسباب خانهٔ خود چه یافته‌ای؟ اینجا نزد برادران من و برادران خود بگذار تا در میان من و تو انصاف دهند. ۳۸ در این بیست سال که من با تو بودم، میشها و بزهایت حمل نینداختند و قوچهای گلّهٔ تو را نخوردم. ۳۹ دریده شده‌ای را پیش تو نیاوردم؛ خود تاوان آن را می‌دادم و آن را از دست من می‌خواستی، خواه دزدیده شده در روز و خواه دزدیده شده در شب. ۴۰ چنین بودم که گرما در روز و سرما در شب، مرا تلف می‌کرد، و خواب از چشمانم می‌گریخت. ۴۱ بدینطور بیست سال در خانه‌ات بودم، چهارده سال برای دو دخترت خدمت تو کردم، و شش سال برای گله‌ات، و اجرت مرا ده مرتبه تغییر دادی. ۴۲ و اگر خدای پدرم، خدای ابراهیم، و هیبت اسحاق با من نبودی، اکنون نیز مرا تهی دست روانه می‌نمودی. خدا مصیبت مرا و مشقت دستهای مرا دید و دوش، تو را توبیخ نمود. ۴۳ لابان در جواب یعقوب گفت: «این دختران، دختران منند و این پسران، پسران من و این گلّه، گلّهٔ من و آنچه می‌بینی از آن من است. پس الیوم، به دختران خودم و به پسرانی که زاییده‌اند چه توانم کرد؟ ۴۴ اکنون بیا تا من و تو عهد ببندیم که در میان من و تو شهادتی باشد.»

۴۵ پس یعقوب سنگی گرفته، آن را سستونی برپا نمود. ۴۶ و یعقوب برادران خود را گفت: «سنگها جمع کنید.» پس سنگها جمع کرده، توده‌ای ساختند و در آنجا بر توده غذا خوردند. ۴۷ و لابان آن را «بجرسهدوتا» نامید ولی یعقوب آن را جلعید خواند. ۴۸ و لابان گفت: «امروز این

فریب دادی و دخترانم را مثل اسیران شمشیر برداشته، رفتی؟ ۴۷ چرا مخفی فرار کرده، مرا فریب دادی و مرا آگاه نساختی تا تو را با شادی و نعمات و دف و بربط مشایعت نمایم؟ ۴۸ و مرا نگذاشتی که پسران و دختران خود را ببوسم؛ اکنون ابلهانه حرکتی نمودی. ۴۹ در قوت دست من است که به شما اذیت رسانم. اما خدای پدر شما دوش به من خطاب کرده، گفت: «با حذر باش که به یعقوب نیک یا بد نگویی.» ۳۰ و الآن چونکه به خانهٔ پدر خود رغبتی تمام داشتی، البته رفتی بودی؛ و اما خدایان مرا چرا دزدیدی؟» ۳۱ یعقوب در جواب لابان گفت: «سبب این بود که ترسیدم و گفتم شاید دختران خود را از من به زور بگیری؛ ۳۲ و اما نزد هر که خدایان را بیایی، او زنده نماند. در حضور برادران ما، آنچه از اموال تو نزد ما باشد، مشخص کن و برای خود بگیر.» زیرا یعقوب ندانست که راحیل آنها را دزدیده است.

۳۳ پس لابان به خیمهٔ یعقوب و به خیمهٔ لیه و به خیمهٔ دو کنیز رفت و نیافت، و از خیمهٔ لیه بیرون آمده، به خیمهٔ راحیل درآمد. ۳۴ اما راحیل بتها را گرفته، زیر جهاز شتر نهاد و بر آن بنشست و لابان تمام خیمه را جست‌وجو کرده، چیزی نیافت. ۳۵ او به پدر خود گفت: «بنظر آقایم بد نیاید که در حضورت نمی‌توانم برخاست، زیرا که عادت زنان بر من است.» پس تجسس نمود، بتها را نیافت. ۳۶ آنگاه یعقوب خشمگین شده، با لابان منازعت کرد. و یعقوب در جواب لابان گفت: «تقصیر و خطای من چیست که بدین گرمی مرا تعاقب نمودی؟ ۳۷ الآن که

«به آقایم، عیسو چنین گویند که بنده تو یعقوب عرض می‌کند با لابان ساکن شده، تاکنون توقف نمودم،<sup>۵</sup> و برای من گاو و الاغان و گوسفندان و غلامان و کنیزان حاصل شده است؛ و فرستادم تا آقای خود را آگاهی دهم و در نظرت التفات یابم.»<sup>۶</sup> پس قاصدان نزد یعقوب برگشته، گفتند: «نزد برادرت، عیسو رسیدیم و اینک با چهارصد نفر به استقبال تو می‌آید.»<sup>۷</sup> آنگاه یعقوب به نهایت ترسان و متحیر شده، کسانی را که با وی بودند با گوسفندان و گاو و شتران به دو دسته تقسیم نمود<sup>۸</sup> و گفت: «هر گاه عیسو به دسته اول برسد و آنها را بزند، همانا دسته دیگر رهایی یابد.»

<sup>۹</sup> و یعقوب گفت: «ای خدای پدرم، ابراهیم و خدای پدرم، اسحاق، ای پهلوه که به من گفتی به زمین و به موله خویش برگرد و با تو احسان خواهم کرد،<sup>۱۰</sup> کمتر هستم از جمیع لطفها و از همه وفایی که با بنده خود کرده‌ای زیرا که با چوبدست خود از این اردن عبور کردم و الآن (مالک) دو گروه شده‌ام.<sup>۱۱</sup> اکنون مرا از دست برادرم، از دست عیسو رهایی ده زیرا که من از او می‌ترسم، مبدا بیاید و مرا بزند، یعنی مادر و فرزندان را.»<sup>۱۲</sup> و تو گفتی به راستی با تو احسان کنم و نسل تو را مانند ریگ دریا سازم که از کثرت، آن را نتوان شمرد.»

<sup>۱۳</sup> پس آن شب را در آنجا به سر برد و از آنچه به دستش آمد، ارمغانی برای برادر خود، عیسو گرفت:<sup>۱۴</sup> دویست ماده بز با بیست بز نر و دویست میش با بیست قوچ،<sup>۱۵</sup> و سی شتر شیرده با بچه‌های آنها و چهل ماده گاو با ده گاو

توده در میان من و تو شهادتی است.» از این سبب آن را «جلعید» نامید.<sup>۴۹</sup> و مصفیه نیز، زیرا گفت: «خداوند در میان من و تو دیده‌بانی کند وقتی که از یکدیگر غایب شویم.<sup>۵۰</sup> اگر دختران مرا آزار کنی، و سوای دختران من، زنان دیگر بگیری، هیچکس در میان ما نخواهد بود. آگاه باش، خدا در میان من و تو شاهد است.»<sup>۵۱</sup> و لابان به یعقوب گفت: «اینک این توده و اینک این ستونی که در میان خود و تو برپا نمودم،<sup>۵۲</sup> این توده شاهد است و این ستون شاهد است که من از این توده به سوی تو نگذرم و تو از این توده و از این ستون به قصد بدی به سوی من نگذری.<sup>۵۳</sup> خدای ابراهیم و خدای ناحور و خدای پدر ایشان در میان ما انصاف دهند.» و یعقوب قسم خورد به هیبت پدر خود اسحاق.<sup>۵۴</sup> آنگاه یعقوب در آن کوه قربانی گذرانید و برادران خود را به نان خوردن دعوت نمود، و غذا خوردند و در کوه، شب را به سر بردند.<sup>۵۵</sup> بامدادان لابان برخاسته، پسران و دختران خود را بوسید و ایشان را برکت داد و لابان روانه شده، به مکان خویش مراجعت نمود.

### تدارک ملاقات با عیسو

و یعقوب راه خود را پیش گرفت و **۳۲** فرشتگان خدا به وی برخوردند.<sup>۲</sup> و چون یعقوب، ایشان را دید، گفت: «این لشکر خداست!» و آن موضع را «محنایم» نامید.

<sup>۳</sup> پس یعقوب، قاصدان پیش روی خود نزد برادر خویش، عیسو به دیار سعیر به شهرهای ادوم فرستاد،<sup>۴</sup> و ایشان را امر فرموده، گفت:

نرو بیست ماده الاغ با ده کره. و آنها را دسته دسته، جدا جدا به نوکران خود سپرد و به بندگان خود گفت: «پیش روی من عبور کنید و در میان دسته‌ها فاصله بگذارید.»<sup>۱۷</sup> و نخستین را امر فرموده، گفت که «چون برادرم عیسو به تو رسد و از تو پرسیده، بگوید: از آن کیستی و کجا می‌روی و اینها که پیش توست از آن کیست؟<sup>۱۸</sup> بدو بگو: این از آن بندهات، یعقوب است، و پیشکشی است که برای آقایم، عیسو فرستاده شده است و اینک خودش نیز در عقب ماست.»<sup>۱۹</sup> و همچنین دومین و سومین و همه کسانی را که از عقب آن دسته‌ها می‌رفتند، امر فرموده، گفت: «چون به عیسو برسید، بدو چنین گوید،<sup>۲۰</sup> و نیز گوید: اینک بندهات، یعقوب در عقب ماست.» زیرا گفت: «غضب او را بدین ارمغانی که پیش من می‌رود، فرو خواهم نشانید، و بعد چون روی او را بینم، شاید مرا قبول فرماید.»<sup>۲۱</sup> پس ارمغان، پیش از او عبور کرد و او آن شب را در خیمه گاه به سر برد.

**۳۳ ملاقات عیسو و یعقوب**

پس یعقوب چشم خود را باز کرده، دید که اینک عیسو می‌آید و چهارصد نفر با او. آنگاه فرزندان خود را به لیه و راحیل و دو کنیز تقسیم کرد.<sup>۲</sup> و کنیزان را با فرزندان ایشان پیش داشت و لیه را با فرزندانش در عقب ایشان، و راحیل و یوسف را آخر.<sup>۳</sup> و خود در پیش ایشان رفته، هفت مرتبه رو به زمین نهاد تا به برادر خود رسید.<sup>۴</sup> اما عیسو دوان دوان به استقبال او آمد و او را در بر گرفته، به آغوش خود کشید، و او را بوسید و هر دو بگریستند.<sup>۵</sup> و چشمان خود را باز کرده، زنان و فرزندان را بدید و گفت: «این همراهان تو کیستند؟»

گفت: «فرزندانی که خدا به بندهات عنایت فرموده است.»<sup>۶</sup> آنگاه کنیزان با فرزندان ایشان نزدیک شده، تعظیم کردند.<sup>۷</sup> و لیه با فرزندانش و شبانگاه، خودش برخاست و دو همسر و دو کنیز و یازده پسر خویش را برداشته، ایشان را از معبر بیوق عبور داد.<sup>۲۳</sup> ایشان را برداشت و از آن نهر عبور داد، و تمام مایملک خود را نیز عبور داد.<sup>۲۴</sup> و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می‌گرفت.<sup>۲۵</sup> و چون او دید که بر وی غلبه نمی‌یابد، کف ران یعقوب را لمس کرد، و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد.<sup>۲۶</sup> پس گفت: «مرا رها کن زیرا که فجر می‌شکافد.» گفت: «تا مرا برکت ندهی، تو



کرد، در صلح به شهر شکیم، در زمین کنعان آمد، و در مقابل شهر فرود آمد.<sup>۱۹</sup> و آن قطعه زمینی را که خیمه خود را در آن زده بود از بنی حمور، پدر شکیم، به صد قسیط خرید.<sup>۲۰</sup> و مذبحی در آنجا بنا نمود و آن را ایل الهوی اسرائیل نامید.

### ماجرای دینه

پس دینه، دختر لیه، که او را برای یعقوب زاییده بود، برای دیدن دختران آن ملک بیرون رفت.<sup>۲</sup> و چون شکیم پسر حمور جوی که رئیس آن زمین بود، او را بدید، او را بگرفت و با او همخواب شده، وی را بی عصمت ساخت.<sup>۳</sup> و دلش به دینه، دختر یعقوب، بسته شده، عاشق آن دختر گشت، و سخنان دل آویز به آن دختر گفت.<sup>۴</sup> و شکیم به پدر خود، حمور خطاب کرده، گفت: «این دختر را برای من به زنی بگیر.»<sup>۵</sup> و یعقوب شنید که دخترش دینه را بی عصمت کرده است. و چون پسرانش با مواشی او در صحرا بودند، یعقوب سکوت کرد تا ایشان بیابند.<sup>۶</sup> و حمور، پدر شکیم نزد یعقوب بیرون آمد تا به وی سخن گوید.<sup>۷</sup> و چون پسران یعقوب این را شنیدند، از صحرا آمدند و غضبناک شده، خشم ایشان به شدت افروخته شد، زیرا که با دختر یعقوب همخواب شده، قباحتی در اسرائیل نموده بود و این عمل، ناکردنی بود.

<sup>۸</sup> پس حمور ایشان را خطاب کرده، گفت: «دل پسر شکیم شیفته دختر شماست؛ او را به وی به زنی بدهید.»<sup>۹</sup> و با ما وصلت نموده، دختران خود را به ما بدهید و دختران ما را برای

نزدیک شده، تعظیم کردند. پس یوسف و راحیل نزدیک شده، تعظیم کردند.<sup>۸</sup> و او گفت: «از تمامی این گروهی که بدان برخوردم، چه مقصود داری؟» گفت: «تا در نظر آقای خود التفات یابم.»<sup>۹</sup> عیسو گفت: «ای برادر مرا بسیار است، مال خود را نگاه دار.»<sup>۱۰</sup> یعقوب گفت: «نی، بلکه اگر در نظرت التفات یافته‌ام، پیشکش مرا از دستم قبول فرما، زیرا که روی تو را دیدم مثل دیدن روی خدا، و مرا منظور داشتی.»<sup>۱۱</sup> پس هدیه مرا که به حضورت آورده شد بپذیر، زیرا خدا به من احسان فرموده است و همه چیز دارم.» پس او را اصرار نمود تا بپذیرفت.<sup>۱۲</sup> گفت: «کوچ کرده، برویم و من همراه تو می‌آیم.»

<sup>۱۳</sup> گفت: «آقایم آگاه است که اطفال نازکند و گوسفندان و گاوان شیرده نیز با من است، و اگر آنها را یک روز برانند، تمامی گله می‌میرند؛<sup>۱۴</sup> پس آقایم پیشتر از بنده خود برود و من موافق قدم مواشی که دارم و به حسب قدم اطفال، آهسته سفر می‌کنم، تا نزد آقای خود به سعیر برسم.»

<sup>۱۵</sup> عیسو گفت: «پس بعضی از این کسانی را که با منند نزد تو می‌گذارم.» گفت: «چه لازم است، فقط در نظر آقای خود التفات یابم.»<sup>۱۶</sup> در همان روز عیسو راه خود را پیش گرفته، به سعیر مراجعت کرد.<sup>۱۷</sup> و اما یعقوب به سکوت سفر کرد و خانه‌ای برای خود بنا نمود و برای مواشی خود سایبانها ساخت. از این سبب آن موضع به «سکوت» نامیده شد.

<sup>۱۸</sup> پس چون یعقوب از فلدان آرام مراجعت

است؛ دختران ایشان را به زنی بگیریم و دختران خود را بدیشان بدهیم. ۲۲ فقط بدین شرط ایشان با ما متفق خواهند شد تا با ما ساکن شده، یک قوم شویم که هر ذکوری از ما مختون شود، چنانکه ایشان مختونند. ۲۳ آیا موأشی ایشان و اموال ایشان و هر حیوانی که دارند، از آن ما نمی‌شود؟ فقط با ایشان همداستان شویم تا با ما ساکن شوند.»

۲۴ پس همه کسانی که به دروازه شهر او درآمدند، به سخن حمور و پسرش شکیم رضا دادند، و هر ذکوری از آنانی که به دروازه شهر او درآمدند، مختون شدند. ۲۵ و در روز سوم چون دردمند بودند، دو پسر یعقوب، شمعون و لاوی، برادران دینه، هر یکی شمشیر خود را گرفته، دلیرانه بر شهر آمدند و همه مردان را کشتند. ۲۶ و حمور و پسرش شکیم را به دم شمشیر کشتند، و دینه را از خانه شکیم برداشته، بیرون آمدند. ۲۷ و پسران یعقوب بر کشتگان آمده، شهر را غارت کردند، زیرا خواهر ایشان را بی عصمت کرده بودند. ۲۸ و گله‌ها و رمه‌ها و الاغها و آنچه در شهر و آنچه در صحرا بود، گرفتند. ۲۹ و تمامی اموال ایشان و همه اطفال و زنان ایشان را به اسیری بردند و آنچه در خانه‌ها بود تاراج کردند. ۳۰ پس یعقوب به شمعون و لاوی گفت: «مرا به اضطراب انداختید، و مرا نزد سکنه این زمین، یعنی کنعانیان و فریزیان مکروه ساختید، و من در شماره قلیلیم، همانا بر من جمع شوند و مرا بزنند و من با خانها م هلاک شوم.» ۳۱ گفتند: «آیا او با خواهر ما مثل فاحشه عمل کند؟»

خود بگیرد. ۱۰ و با ما ساکن شوید و زمین از آن شما باشد. در آن بمانید و تجارت کنید و در آن تصرف کنید.»

۱۱ و شکیم به پدر و برادران آن دختر گفت: «در نظر خود مرا منظور بدارید و آنچه به من بگویید، خواهم داد. ۱۲ مهر و پیشکش هر قدر زیاده از من بخواهید، آنچه بگویید، خواهم داد فقط دختر را به زنی به من بسپارید.» ۱۳ اما پسران یعقوب در جواب شکیم و پدرش حمور به مکر سخن گفتند زیرا خواهر ایشان، دینه را بی عصمت کرده بود. ۱۴ پس بدیشان گفتند: «این کار را نمی‌توانیم کرد که خواهر خود را به شخصی نامختون بدهیم، چونکه این برای ما ننگ است. ۱۵ اما بدین شرط با شما همداستان می‌شویم اگر چون ما بشوید، که هر ذکوری از شما مختون گردد. ۱۶ آنگاه دختران خود را به شما دهیم و دختران شما را برای خود بگیریم و با شما ساکن شده، یک قوم شویم. ۱۷ اما اگر سخن ما را اجابت نکنید و مختون نشوید، دختر خود را برداشته، از اینجا کوچ خواهیم کرد.»

۱۸ و سخنان ایشان بنظر حمور و بنظر شکیم پسر حمور پسند افتاد. ۱۹ و آن جوان در کردن این کار تأخیر نمود، زیرا که شیفته دختر یعقوب بود، و او از همه اهل خانه پدرش گرمی‌تر بود. ۲۰ پس حمور و پسرش شکیم به دروازه شهر خود آمده، مردمان شهر خود را خطاب کرده، گفتند: ۲۱ «این مردمان با ما صلاح‌اندیش هستند، پس در این زمین ساکن بشوند، و در آن تجارت کنند. اینک زمین از هر طرف برای ایشان وسیع

## بازگشت یعقوب به بیت ئیل

و خدا به یعقوب گفت: «برخاسته، ۳۵ به بیت ئیل برآی و در آنجا ساکن شو و آنجا برای خدایی که بر تو ظاهر شد، وقتی که از حضور برادرت، عیسو فرار کردی، مذبحی بساز.»<sup>۲</sup> پس یعقوب به اهل خانه و همه کسانی که با وی بودند، گفت: «خدایان بیگانه‌ای را که در میان شماست، دور کنید و خویشان را طاهر سازید و رختهای خود را عوض کنید، تا برخاسته، به بیت ئیل برویم و آنجا برای آن خدایی که در روز تنگی من، مرا اجابت فرمود و در راهی که رفته با من می بود، مذبحی بسازم.»<sup>۴</sup> آنگاه همه خدایان بیگانه را که در دست ایشان بود، به یعقوب دادند، با گوشواره‌هایی که در گوشهای ایشان بود، و یعقوب آنها را زیر بلوطی که در شکیم بود دفن کرد.<sup>۵</sup> پس کوچ کردند و ترس خدا بر شهرهای گرداگرد ایشان بود، که بنی یعقوب را تعاقب نکردند.<sup>۶</sup> و یعقوب به لوز که در زمین کنعان واقع است، و همان بیت ئیل باشد، رسید. او با تمامی قوم که با وی بودند.<sup>۷</sup> و در آنجا مذبحی بنا نمود و آن مکان را «ایل بیت ئیل» نامید. زیرا در آنجا خدا بر وی ظاهر شده بود، هنگامی که از حضور برادر خود می گریخت.

<sup>۸</sup> و دبوره دایهٔ ربکا مرد. و او را زیر درخت بلوط تحت بیت ئیل دفن کردند، و آن را «الون باکوت» نامید.

<sup>۹</sup> و خدا بار دیگر بر یعقوب ظاهر شد، وقتی که از فدآن ارام آمد، و او را برکت داد.<sup>۱۰</sup> و خدا به وی گفت: «نام تو یعقوب است اما بعد از این

نام تو یعقوب خوانده نشود، بلکه نام تو اسرائیل خواهد بود.» پس او را اسرائیل نام نهاد.<sup>۱۱</sup> و خدا وی را گفت: «من خدای قادر مطلق هستم. بارور و کثیر شو. امتی و جماعتی از امتها از تو به وجود آیند، و از صلب تو پادشاهان پدید شوند.<sup>۱۲</sup> و زمینی که به ابراهیم و اسحاق دادم، به تو دهم؛ و به نسل بعد از تو، این زمین را خواهم داد.»<sup>۱۳</sup> پس خدا از آنجایی که با وی سخن گفت، از نزد وی صعود نمود.

<sup>۱۴</sup> و یعقوب ستونی برپا داشت، در جایی که با وی تکلم نمود، ستونی از سنگ، و هدیه‌ای ریختنی بر آن ریخت، و آن را به روغن تدهین کرد.<sup>۱۵</sup> پس یعقوب آن مکان را که خدا با وی در آنجا سخن گفته بود، «بیت ئیل» نامید.

## مرگ راحیل و اسحاق

<sup>۱۶</sup> پس، از «بیت ئیل» کوچ کردند. و چون اندک مسافتی مانده بود که به افراته برسند، راحیل را وقت وضع حمل رسید، و زاییدنش دشوار شد.<sup>۱۷</sup> و چون زاییدنش دشوار بود، قابله وی را گفت: «مترس زیرا که این نیز برای پسر است.»<sup>۱۸</sup> و در حین جان کندن، زیرا که مُرد، پسر را «بن اونی» نام نهاد، اما پدرش وی را «بن یامین» نامید.

<sup>۱۹</sup> پس راحیل وفات یافت، و در راه افراته که بیت لحم باشد، دفن شد.<sup>۲۰</sup> و یعقوب بر قبر وی ستونی نصب کرد که آن تا امروز ستون قبر راحیل است.<sup>۲۱</sup> پس اسرائیل کوچ کرد و خیمهٔ خود را بدان طرف برج عیدر زد.<sup>۲۲</sup> و در حین سکونت اسرائیل در آن زمین، رؤبین رفته، با کنیز

که اموال ایشان زیاده بود از آنکه با هم سکونت کنند و زمین غربت ایشان به سبب مواشی ایشان گنجایش ایشان نداشت.<sup>۸</sup> و عیسو در کوه سعیر ساکن شد. و عیسو همان ادوم است.

<sup>۹</sup> و این است پیدایش عیسو پسر ادوم در

کوه سعیر: <sup>۱۰</sup> این است نامهای پسران عیسو:

الیفاز پسر عاده، زن عیسو، و رعوئیل، پسر

بسمه، زن عیسو. <sup>۱۱</sup> و بنی الیفاز: تیمان و اومار

و صفوا و جعتام و قناز بودند. <sup>۱۲</sup> و تمناع، کنیز

الیفاز، پسر عیسو بود. وی عمالیق را برای الیفاز

زایید. اینانند پسران عاده زن عیسو. <sup>۱۳</sup> و اینانند

پسران رعوئیل: نحت و زارع و شمه و مزه.

اینانند پسران بسمه زن عیسو <sup>۱۴</sup> و اینانند پسران

اهولیبامه دختر عنی، دختر صبعون، زن عیسو

که یعوش و یعلام و قورح را برای عیسو زایید.

<sup>۱۵</sup> اینانند امرای بنی عیسو: پسران الیفاز

نخست زاده عیسو، یعنی امیر تیمان و امیر اومار

و امیر صفوا و امیر قناز، <sup>۱۶</sup> و امیر قورح و امیر

جعتام و امیر عمالیق. اینانند امرای الیفاز در

زمین ادوم. اینانند پسران عاده.

<sup>۱۷</sup> و اینان پسران رعوئیل پسر عیسو می باشند:

امیر نحت و امیر زارح و امیر شمه و امیر مزه.

اینها امرای رعوئیل در زمین ادوم بودند. اینانند

پسران بسمه زن عیسو.

<sup>۱۸</sup> و اینانند بنی اهللیبامه زن عیسو: امیر

یعوش و امیر یعلام و امیر قورح. اینها امرای

اهولیبامه دختر عنی، زن عیسو می باشند.

<sup>۱۹</sup> اینانند پسران عیسو که ادوم باشد و اینها

امرای ایشان می باشند.

<sup>۲۰</sup> و اینانند پسران سعیر حوری که ساکن آن

پدر خود، بلهه، همخواب شد. و اسرائیل این را شنید. و بنی یعقوب دوازده بودند: <sup>۲۳</sup> پسران لیه:

رؤبین نخست زاده یعقوب و شمعون و لاوی و

یهودا و یساکار و زبولون. <sup>۲۴</sup> و پسران راحیل:

یوسف و بن یامین. <sup>۲۵</sup> و پسران بلهه کنیز راحیل:

دان و نفتالی. <sup>۲۶</sup> و پسران زلفه، کنیز لیه: جاد

و اشیر. اینانند پسران یعقوب، که در فدان ارام

برای او متولد شدند.

<sup>۲۷</sup> و یعقوب نزد پدر خود، اسحاق، در

ممری آمد، به قریه اربع که حبرون باشد، جایی

که ابراهیم و اسحاق غربت گزیدند. <sup>۲۸</sup> و عمر

اسحاق صد و هشتاد سال بود. <sup>۲۹</sup> و اسحاق جان

سپرد و مرد، و پیر و سالخورده به قوم خویش

پیوست. و پسرانش عیسو و یعقوب او را دفن

کردند

## نسل عیسو

و پیدایش عیسو که ادوم باشد،

# ۳۶

این است: <sup>۲</sup> عیسو زنان خود را از

دختران کنعانیان گرفت: یعنی عاده دختر ایلون

حتی، و اهللیبامه دختر عنی، دختر صبعون

حوی، <sup>۳</sup> و بسمه دختر اسماعیل، خواهر نبیوت.

<sup>۴</sup> و عاده، الیفاز را برای عیسو زایید، و بسمه،

رعوئیل را بزاد، <sup>۵</sup> و اهللیبامه یعوش، و یعلام

و قورح را زایید. اینانند پسران عیسو که برای

وی در زمین کنعان متولد شدند. <sup>۶</sup> پس عیسو

زنان و پسران و دختران و جمیع اهل بیت، و

مواشی و همه حیوانات و تمامی اندوخته خود

را که در زمین کنعان اندوخته بود گرفته، از نزد

برادر خود یعقوب به زمین دیگر رفت. <sup>۷</sup> زیرا

هداد مرد و در جایش سَمَلَه از مسریقه پادشاهی نمود. ۳۷ و سَمَلَه مرد، و شائول از رحوبوت نهر در جایش پادشاهی کرد. ۳۸ و شائول مرد و در جایش بعل حانان پسر عکبور سلطنت کرد. ۳۹ و بعل حانان پسر عکبور مرد، و در جایش، هدار پادشاهی کرد و نام شهرش فاعو بود، و زنش مسمی به مهیطبئیل دختر مطرد، دختر می‌ذاهب بود. ۴۰ و این است نامهای امرای عیسو، حسب قبائل ایشان و اماکن و نامهای ایشان: امیر تمناع و امیر علوه و امیر یتیت، ۴۱ و امیر اهولیبامه و امیر ایله و امیر فینون، ۴۲ و امیر قناز و امیر تیمان و امیر مبصار، ۴۳ و امیر مجدئیل و امیر عیرام. اینان امرای ادومند، حسب مساکن ایشان در زمین ملک ایشان. همان عیسو پدر ادوم است.

### رؤیای یوسف

و یعقوب در زمین غربت پدر خود، یعنی زمین کنعان ساکن شد. ۲ این است پیدایش یعقوب. چون یوسف هفده ساله بود، گله را با برادران خود چوپانی می‌کرد. و آن جوان با پسران بلهه و پسران زلفه، زنان پدرش، می‌بود. و یوسف از بدسلوکی ایشان پدر را خبر می‌داد. ۳ و اسرائیل، یوسف را از سایر پسران خود بیشتر دوست داشتی، زیرا که او پسر پیری او بود، و برایش ردایی بلند ساخت. ۴ و چون برادرانش دیدند که پدر ایشان، او را بیشتر از همه برادرانش دوست می‌دارد، از او کینه داشتند و نمی‌توانستند با وی در صلح سخن گویند. ۵ و یوسف خوابی دیده، آن را به برادران خود باز گفت. پس بر کینه او افزودند.

زمین بودند، یعنی: لوطان و شوبال و صبعون و عنی، ۲۱ و دیشون و ایصر و دیشان. اینانند امرای حوریان و پسران سعیر در زمین ادوم.

۲۲ و پسران لوطان: حوری و هیمام بودند و خواهر لوطان تمناع، بود. ۲۳ و اینانند پسران شوبال: علوان و منحت و عیبال و شفو و اونام. ۲۴ و اینانند بنی صبعون: ایه و عنی. همین عنی است که چشمه‌های آب گرم را در صحرا پیدا نمود، هنگامی که الاغهای پدر خود، صبعون را می‌چرانید. ۲۵ و اینانند اولاد عنی: دیشون و اهولیبامه دختر عنی. ۲۶ و اینانند پسران دیشان: حمدان و اشبان و یتران و کران. ۲۷ و اینانند پسران ایصر: بلهان و زعوان و عقان. ۲۸ اینانند پسران دیشان: عوص و اران.

۲۹ اینها امرای حوریانند: امیر لوطان و امیر شوبال و امیر صبعون و امیر عنی، ۳۰ امیر دیشون و امیر ایصر و امیر دیشان. اینها امرای حوریانند به حسب امرای ایشان در زمین سعیر.

### پادشاهان ادوم

۳۱ و اینانند پادشاهانی که در زمین ادوم سلطنت کردند، قبل از آنکه پادشاهی بر بنی اسرائیل سلطنت کند: ۳۲ و بالغ پسر بعور در ادوم پادشاهی کرد، و نام شهر او دینهابه بود. ۳۳ و بالغ مرد، و در جایش یوباب پسر زارح از بصره سلطنت کرد. ۳۴ و یوباب مرد، و در جایش حوشام از زمین تیمانی پادشاهی کرد. ۳۵ و حوشام مرد و در جایش هداد پسر بداد که در صحرای موآب، مدیان را شکست داد، پادشاهی کرد، و نام شهر او عویت بود. ۳۶ و

۶ و بدیشان گفت: «این خوابی را که دیده‌ام، بشنوید: ۷ اینک ما در مزرعه بافه‌ها می‌بستیم، که ناگاه بافه من برپا شده، بایستاد، و بافه‌های شما گرد آمده، به بافه من سجده کردند.»

۸ برادرانش به وی گفتند: «آیا فی‌الحقیقه بر ما سلطنت خواهی کرد؟ و بر ما مسلط خواهی شد؟» و به سبب خوابها و سخنانش بر کینه او افزودند. از آن پس خوابی دیگر دید، و برادران خود را از آن خبر داده، گفت: «اینک باز خوابی دیده‌ام، که ناگاه آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا

سجده کردند.» ۱۰ و پدر و برادران خود را خبر داد، و پدرش او را توییح کرده، به وی گفت: «این چه خوابی است که دیده‌ای؟ آیا من و مادرت و برادرانت حقیقتاً خواهیم آمد و تو را بر زمین سجده خواهیم نمود؟» ۱۱ و برادرانش بر او حسد بردند، و اما پدرش، آن امر را در خاطر نگاه داشت.

### فروش یوسف

۱۲ و برادرانش برای چوپانی گله پدر خود، به شکیم رفتند. ۱۳ و اسرائیل به یوسف گفت: «آیا برادرانت در شکیم چوپانی نمی‌کنند؟ بیا تا تو را نزد ایشان بفرستم.» وی را گفت: «لیک.» ۱۴ او را گفت: «الآن برو و سلامتی برادران و سلامتی گله را بین و نزد من خبر بیاور.» و او را از وادی حبرون فرستاد، و به شکیم آمد. ۱۵ و شخصی به او برخورد، و اینک او در صحرا آواره می‌بود. پس آن شخص از او پرسیده، گفت: «چه می‌طلبی؟» ۱۶ گفت: «من برادران خود را می‌جویم، مرا خبر ده که کجا چوپانی می‌کنند.» ۱۷ آن مرد گفت:

«از اینجا روانه شدند، زیرا شنیدم که می‌گفتند: به دوتان می‌رویم.» پس یوسف از عقب برادران خود رفته، ایشان را در دوتان یافت. ۱۸ و او را از دور دیدند، و قبل از آنکه نزدیک ایشان بیاید، با هم توطئه کردند که او را بکشند.

۱۹ و به یکدیگر گفتند: «اینک این صاحب خوابها می‌آید. ۲۰ اکنون بیایید او را بکشیم، و به یکی از این چاه‌ها بیندازیم، و گویم جانوری درنده او را خورد. و ببینیم خوابهایش چه می‌شود.»

۲۱ اما رؤبین چون این را شنید، او را از دست ایشان رهانیده، گفت: «او را نکشیم.» ۲۲ پس رؤبین بدیشان گفت: «خون مریزید، او را در این چاه که در صحراست، بیندازید، و دست خود را بر او دراز نکنید.» تا او را از دست ایشان رهانیده، به پدر خود رد نماید. ۲۳ و به مجرد رسیدن یوسف نزد برادران خود، رختش را یعنی آن ردای بلند را که در برداشت، از او کنند. ۲۴ و او را گرفته، در چاه انداختند، اما چاه، خالی و بی‌آب بود.

۲۵ پس برای غذا خوردن نشستند، و چشمان خود را باز کرده، دیدند که ناگاه قافله اسماعیلیان از جلعاد می‌رسد، و شتران ایشان کتیرا و بلسان و لادن بار دارند، و می‌روند تا آنها را به مصر ببرند. ۲۶ آنگاه یهودا به برادران خود گفت: «برادر خود را کشتن و خون او را مخفی داشتن چه سود دارد؟ ۲۷ بیایید او را به این اسماعیلیان بفروشیم، و دست ما بر وی نباشد، زیرا که او برادر و گوشت ماست.» پس برادرانش بدین رضا دادند.

بار دیگر آبستن شده، پسری زاید و او را اونان نامید. ۵ و باز هم پسری زابیده، او را شילה نام گذارد. و چون او را زابید، (یهودا) در کزيب بود.

۶ و یهودا، زنی مسمی به تامار، برای نخست زاده خود غیر گرفت. ۷ و نخست زاده یهودا، عیر، در نظر خداوند شریر بود، و خداوند او را بمیراند. ۸ پس یهودا به اونان گفت: «به زن برادرت درآی، و حق برادر شوهری را به جا آورده، نسلی برای برادر خود پیدا کن.» ۹ اما چونکه اونان دانست که آن نسل از آن او نخواهد بود، هنگامی که به زن برادر خود درآمد، بر زمین انزال کرد، تا نسلی برای برادر خود ندهد. ۱۰ و این کار او در نظر خداوند ناپسند آمد، پس او را نیز بمیراند. ۱۱ و یهودا به عروس خود، تامار گفت: «در خانه پدرت بیوه بنشین تا پسر م شילה بزرگ شود.» زیرا گفت: «مبادا او نیز مثل برادرانش بمیرد.» پس تامار رفته، در خانه پدر خود ماند. ۱۲ و چون روزها سپری شد، دختر شوعه زن یهودا مرد. و یهودا بعد از تعزیت او با دوست خود حیره عدلامی، نزد پشم چینان گله خود، به تمه آمد.

۱۳ و به تامار خبر داده، گفتند: «اینک پدر شوهرت برای چیدن پشم گله خویش، به تمه می آید.» ۱۴ پس رخت بیوگی را از خویشتن بیرون کرده، برقی به روکشیده، خود را در چادری پوشید، و به دروازه عینانیم که در راه تمه است، بنشست. زیرا که دید شילה بزرگ شده است، و او را به وی به زنی ندانند. ۱۵ چون یهودا او را بدید، وی را فاحشه پنداشت، زیرا که روی خود

۲۸ و چون تجار مدیانی در گذر بودند، یوسف را از چاه کشیده، برآوردند؛ و یوسف را به اسماعیلیان به بیست پاره نقره فروختند. پس یوسف را به مصر بردند. ۲۹ و رؤبین چون به سر چاه برگشت، و دید که یوسف در چاه نیست، جامه خود را چاک زد، ۳۰ و نزد برادران خود باز آمد و گفت: «طفل نیست و من کجا بروم؟» ۳۱ پس ردای یوسف را گرفتند، و بز نری را کشته، ردا را در خونش فرو بردند. ۳۲ و آن ردای بلند را فرستادند و به پدر خود رسانیده، گفتند: «این را یافته ایم، تشخیص کن که ردای پسر ت است یا نه.» ۳۳ پس آن را شناخته، گفت: «ردای پسر من است! جانوری درنده او را خورده است، و یقیناً یوسف دریده شده است.» ۳۴ و یعقوب رخت خود را پاره کرده، پلاس در بر کرد، و روزهای بسیار برای پسر خود ماتم گرفت. ۳۵ و همه پسران و همه دخترانش به تسلی او برخاستند. اما تسلی نپذیرفت، و گفت: «سوگوار نزد پسر خود به گور فرود می روم.» پس پدرش برای وی می گریست. ۳۶ اما مدیانیان یوسف را در مصر به فوطیفار که خواجه فرعون و سردار افواج خاصه بود، فروختند.

## ماجرای یهودا و تامار

۳۸ و واقع شد در آن زمان که یهودا از نزد برادران خود رفته، نزد شخصی عدلامی، که حیره نام داشت، مهمان شد. ۲ و در آنجا یهودا، دختر مرد کنعانی را که مسمی به شوعه بود، دید و او را گرفته، بدو درآمد. ۳ پس آبستن شده، پسری زابید و او را عیر نام نهاد. ۴ و

را پوشیده بود.

ندادم.» و بعد او را دیگر شناخت.  
 ۲۷ و چون وقت وضع حملش رسید، اینک دوقلو در رحمش بودند. ۲۸ و چون می‌زاید، یکی دست خود را بیرون آورد که در حال قابله ریسمانی قرمز گرفته، بر دستش بست و گفت: «این اول بیرون آمد.» ۲۹ و دست خود را بازکشید. و اینک برادرش بیرون آمد و قابله گفت: «چگونه شکافتی؟ این شکاف بر تو باد.» پس او را فارص نام نهاد. ۳۰ بعد از آن برادرش که ریسمان قرمز را بر دست داشت بیرون آمد، و او را زارح نامید.

### یوسف در خانه فوطیفار

اما یوسف را به مصر بردند، و مردی مصری، فوطیفار نام که ۳۹  
 خواجه و سردار افواج خاصه فرعون بود، وی را از دست اسماعیلیانی که او را بدانجا برده بودند، خرید. ۲ و خداوند با یوسف می‌بود، و او مردی کامیاب شد، و در خانه آقای مصری خود ماند. ۳ و آقایش دید که خداوند با وی می‌باشد، و هر آنچه او می‌کند، خداوند در دستش راست می‌آورد. ۴ پس یوسف در نظر وی التفات یافت، و او را خدمت می‌کرد، و او را به خانه خود برگماشت و تمام مایملک خویش را به دست وی سپرد. ۵ و واقع شد بعد از آنکه او را بر خانه و تمام مایملک خود گماشته بود، که خداوند خانه آن مصری را به سبب یوسف برکت داد، و برکت خداوند بر همه اموالش، چه در خانه و چه در صحرا بود. ۶ و آنچه داشت به دست یوسف وا گذاشت، و از آنچه با وی بود، خبر نداشت

۱۶ پس از راه به سوی او میل کرده، گفت: «بیا تا به تو درآیم.» زیرا ندانست که عروس اوست. گفت: «مرا چه می‌دهی تا به من درآیی.» ۱۷ گفت: «بزغاله‌ای از گله می‌فرستم.» گفت: «آیا گرو می‌دهی تا بفرستی؟» ۱۸ گفت: «تو را چه گرو دهم؟» گفت: «مهر و زُتار خود را و عصبایی که در دست داری.» پس به وی داد، و بدو درآمد، و او از وی آبستن شد. ۱۹ و برخاسته، برفت. و بُرقع را از خود برداشته، رخت بیوگی پوشید.

۲۰ و یهودا بزغاله را به دست دوست عدلامی خود فرستاد، تا گرو را از دست آن زن بگیرد، اما او را نیافت. ۲۱ و از مردمان آن مکان پرسیده، گفت: «آن فاحشه‌ای که سر راه عینایم نشسته بود، کجاست؟» گفتند: «فاحشه‌ای در اینجا نبود.» ۲۲ پس نزد یهودا برگشته، گفت: «او را نیافتم، و مردمان آن مکان نیز می‌گویند که فاحشه‌ای در اینجا نبود.» ۲۳ یهودا گفت: «بگذار برای خود نگاه دارد، مبادا رسوا شویم. اینک بزغاله را فرستادم و تو او را نیافتی.» ۲۴ و بعد از سه ماه یهودا را خبر داده، گفتند: «عروس تو تamar، زنا کرده است و اینک از زنا نیز آبستن شده.» پس یهودا گفت: «وی را بیرون آرید تا سوخته شود!» ۲۵ چون او را بیرون می‌آوردند نزد پدر شوهر خود فرستاده، گفت: «از مالک این چیزها آبستن شده‌ام»، و گفت: «تشخیص کن که این مهر و زُتار و عصا از آن کیست.» ۲۶ و یهودا آنها را شناخت، و گفت: «او از من بی‌گناه‌تر است، زیرا که او را به پسر خود شبیه



چون به آواز بلند فریاد برآوردم، جامه خود را پیش من رها کرده، بیرون گریخت.»

۱۹ پس چون آقایش سخن زن خود را شنید که به وی بیان کرده، گفت: «غلامت به من چنین کرده است،» خشم او افروخته شد. ۲۰ و آقای یوسف، او را گرفته، در زندان خانه‌ای که اسیران پادشاه بسته بودند، انداخت و آنجا در زندان ماند. ۲۱ اما خداوند با یوسف می‌بود و بر وی احسان می‌فرمود، و او را در نظر داروغه زندان حرمت داد. ۲۲ و داروغه زندان همه زندانیان را که در زندان بودند، به دست یوسف سپرد و آنچه در آنجا می‌کردند، او کننده آن بود. ۲۳ و داروغه زندان بدانچه در دست وی بود، نگاه نمی‌کرد، زیرا خداوند با وی می‌بود و آنچه را که او می‌کرد، خداوند راست می‌آورد.

### تعبیر خواب ساقی و خباز فرعون

و بعد از این امور، واقع شد که ساقی و خباز پادشاه مصر، به آقای خویش، پادشاه مصر خطا کردند. ۲ و فرعون به دو خواجه خود، یعنی سردار ساقیان و سردار خبازان غضب نمود. ۳ و ایشان را در زندان رئیس افواج خاصه، یعنی زندانی که یوسف در آنجا محبوس بود، انداخت. ۴ و سردار افواج خاصه، یوسف را بر ایشان گماشت، و ایشان را خدمت می‌کرد، و مدتی در زندان ماندند. ۵ و هر دو در یک شب خوابی دیدند، هر کدام خواب خود را، هر کدام موافق تعبیر خواب خود، یعنی ساقی و خباز پادشاه مصر که در زندان محبوس بودند. ۶ بامدادان چون یوسف نزد ایشان آمد، دید که

جز نانی که می‌خورد. و یوسف خوش اندام و نیک منظر بود.

۷ و بعد از این امور واقع شد که زن آقایش بر یوسف نظر انداخته، گفت: «با من همخواب شو.» ۸ اما او ابا نموده، به زن آقای خود گفت: «اینک آقایم از آنچه نزد من در خانه است، خبر ندارد، و آنچه دارد، به دست من سپرده است. ۹ بزرگتری از من در این خانه نیست و چیزی از من دریغ نداشته، جز تو، چون همسر او می‌باشی؛ پس چگونه مرتکب این شرارت بزرگ بشوم و به خدا خطا ورزم؟» ۱۰ و اگرچه هر روزه به یوسف سخن می‌گفت، به وی گوش نمی‌گرفت که با او بخوابد یا نزد وی بماند.

۱۱ و روزی واقع شد که به خانه درآمد، تا به شغل خود پردازد و از اهل خانه کسی آنجا در خانه نبود. ۱۲ پس جامه او را گرفته، گفت: «با من بخواب.» اما او جامه خود را به دستش رها کرده، گریخت و بیرون رفت.

۱۳ و چون او دید که رخت خود را به دست وی ترک کرد و از خانه گریخت، ۱۴ مردان خانه را صدا زد، و بدیشان بیان کرده، گفت: «بنگرید، مرد عبرانی را نزد ما آورد تا ما را مسخره کند، و نزد من آمد تا با من بخوابد، و به آواز بلند فریاد کردم، ۱۵ و چون شنید که به آواز بلند فریاد برآوردم، جامه خود را نزد من واگذارده، فرار کرد و بیرون رفت.»

۱۶ پس جامه او را نزد خود نگاه داشت، تا آقایش به خانه آمد. ۱۷ و به وی بدین مضمون ذکر کرده، گفت: «آن غلام عبرانی که برای ما آورده‌ای، نزد من آمد تا مرا مسخره کند، ۱۸ و

روز می‌باشد. ۱۹ و بعد از سه روز فرعون سر تو را از تو بردارد و تو را بر دار بیاویزد، و مرغان، گوشتت را از تو بخورند.»

۲۰ پس در روز سوم که یوم میلاد فرعون بود، ضیافتی برای همهٔ خدام خود ساخت، و سر رئیس ساقیان و سر رئیس خبازان را در میان نوکران خود برافراشت. ۲۱ اما رئیس ساقیان را به ساقی‌گریش باز آورد، و جام را به دست فرعون داد. ۲۲ و اما رئیس خبازان را به دار کشید، چنانکه یوسف برای ایشان تعبیر کرده بود. ۲۳ اما رئیس ساقیان، یوسف را به یاد نیاورد، بلکه او را فراموش کرد.

### تعبیر خواب فرعون

۴۱ واقع شد، چون دو سال سپری شد، که فرعون خوابی دید که اینک بر کنار نهر ایستاده است. ۲ که ناگاه از نهر، هفت گاو خوب صورت و فربه گوشت برآمده، بر مرغزار می‌چریدند. ۳ و اینک هفت گاو دیگر، بد صورت و لاغر گوشت، در عقب آنها از نهر برآمده، به پهلوی آن گاوان اول به کنار نهر ایستادند. ۴ و این گاوان زشت صورت و لاغر گوشت، آن هفت گاو خوب صورت و فربه را فرو بردند. و فرعون بیدار شد.

۵ و باز بخشید و دیگر باره خوابی دید، که اینک هفت سنبلهٔ پر و نیکو بر یک ساق بر می‌آید. ۶ و اینک هفت سنبلهٔ لاغر، از باد شرقی پژمرده، بعد از آنها می‌روید. ۷ و سنبله‌های لاغر، آن هفت سنبلهٔ فربه و پر را فرو بردند. و فرعون بیدار شده، دید که اینک خوابی است.

اینک ملول هستند. ۷ پس، از خواجه‌های فرعون که با وی در زندان آقای او بودند، پرسیده، گفت: «امروز چرا روی شما غمگین است؟» ۸ به وی گفتند: «خوابی دیده‌ایم و کسی نیست که آن را تعبیر کند.» یوسف بدیشان گفت: «آیا تعبیرها از آن خدا نیست؟ آن را به من باز گوئید.»

۹ آنگاه رئیس ساقیان، خواب خود را به یوسف بیان کرده، گفت: «در خواب من، اینک تاکی پیش روی من بود. ۱۰ و در تاک سه شاخه بود و آن بشکفت، و گل آورد و خوشه‌هایش انگور رسیده داد. ۱۱ و جام فرعون در دست من بود. و انگورها را چیده، در جام فرعون فشردم، و جام را به دست فرعون دادم.»

۱۲ یوسف به وی گفت: «تعبیرش این است، سه شاخه سه روز است. ۱۳ بعد از سه روز، فرعون سر تو را برافرازد و به منصبت بازگمارد، و جام فرعون را به دست وی دهی به رسم سابق که ساقی او بودی. ۱۴ و هنگامی که برای تو نیکو شود، مرا یاد کن و به من احسان نموده، احوال مرا نزد فرعون مذکور ساز، و مرا از این خانه بیرون آور، ۱۵ زیرا که به راستی از زمین عبرانیان دزدیده شده‌ام، و اینجا نیز کاری نکرده‌ام که مرا در سیاه‌چال افکنند.»

۱۶ اما چون رئیس خبازان دید که تعبیر، نیکو بود، به یوسف گفت: «من نیز خوابی دیده‌ام، که اینک سه سبد نان سفید بر سر من است، ۱۷ و در سبد زبرین هر قسم طعام برای فرعون از پیشهٔ خباز می‌باشد و مرغان، آن را از سبدی که بر سر من است، می‌خورند.» ۱۸ یوسف در جواب گفت: «تعبیرش این است، سه سبد سه

گوشت، که در تمامی مصر بدان زشتی ندیده بودم، در عقب آنها بر می‌آیند. ۲۰ و گاوان لاغر زشت، هفت گاو قربه اول را می‌خورند. ۲۱ و چون به شکم آنها فرو رفتند معلوم نشد که بدون آنها شدند، زیرا که صورت آنها مثل اول زشت ماند. پس بیدار شدم. ۲۲ و باز خوابی دیدم که اینک هفت سنبله پر و نیکو بر یک ساق بر می‌آید. ۲۳ و اینک هفت سنبله خشک باریک و از باد شرقی پژمرده، بعد از آنها می‌روید. ۲۴ و سنبال لاغر، آن هفت سنبله نیکو را فرو می‌برد. و جادوگران را گفتم، اما کسی نیست که برای من شرح کند.»

۲۵ یوسف به فرعون گفت: «خواب فرعون یکی است. خدا از آنچه خواهد کرد، فرعون را خبر داده است. ۲۶ هفت گاو نیکو هفت سال باشد و هفت سنبله نیکو هفت سال. همانا خواب یکی است. ۲۷ و هفت گاو لاغر زشت، که در عقب آنها برآمدند، هفت سال باشد. و هفت سنبله خالی از باد شرقی پژمرده، هفت سال قحط می‌باشد. ۲۸ سخنی که به فرعون گفتم، این است: آنچه خدا می‌کند به فرعون ظاهر ساخته است. ۲۹ همانا هفت سال فراوانی بسیار، در تمامی زمین مصر می‌آید. ۳۰ و بعد از آن، هفت سال قحط پدید آید و تمامی فراوانی در زمین مصر فراموش شود. و قحط، زمین را تباه خواهد ساخت. ۳۱ و فراوانی در زمین معلوم نشود به سبب قحطی که بعد از آن آید، زیرا که به غایت سخت خواهد بود. ۳۲ و چون خواب به فرعون دو مرتبه مکرر شد، این است که این حادثه از جانب خدا مقرر شده، و خدا آن را به

۸ صبحگاهان دلش مضطرب شده، فرستاد و همه جادوگران و جمیع حکیمان مصر را خواند، و فرعون خوابهای خود را بدیشان بازگفت. اما کسی نبود که آنها را برای فرعون تعبیر کند.

۹ آنگاه رئیس ساقیان به فرعون عرض کرده، گفت: «امروز خطایای من به خاطر آمد. ۱۰ فرعون بر غلامان خود غضب نموده، مرا با رئیس خبازان در زندان سردار افواج خاصه، حبس فرمود. ۱۱ و من و او در یک شب، خوابی دیدیم، هر یک موافق تعبیر خواب خود، خواب دیدیم. ۱۲ و جوانی عبرانی در آنجا با ما بود، غلام سردار افواج خاصه. و خوابهای خود را نزد او بیان کردیم و او خوابهای ما را برای ما تعبیر کرد، هر یک را موافق خوابش تعبیر کرد. ۱۳ و به عینه موافق تعبیری که برای ما کرد، واقع شد. مرا به منصبم بازآورد، و او را به دار کشید.»

۱۴ آنگاه فرعون فرستاده، یوسف را خواند و او را به زودی از زندان بیرون آوردند و صورت خود را تراشیده، رخت خود را عوض کرد، و به حضور فرعون آمد. ۱۵ فرعون به یوسف گفت: «خوابی دیده‌ام و کسی نیست که آن را تعبیر کند، و درباره تو شنیدم که خواب می‌شنوی تا تعبیرش کنی.» ۱۶ یوسف فرعون را به پاسخ گفت: «از من نیست، خدا فرعون را به سلامتی جواب خواهد داد.»

۱۷ و فرعون به یوسف گفت: «در خواب خود دیدم که اینک به کنار نهر ایستاده‌ام، ۱۸ و ناگاه هفت گاو قربه گوشت و خوب صورت از نهر برآمده، بر مرغزار می‌چرند. ۱۹ و اینک هفت گاو دیگر زبون و بسیار زشت صورت و لاغر

یوسف گفت: «من فرعون هستم، و بدون تو هیچکس دست یاب خود را در کل زمین مصر بلند نکند.» ۴۵ و فرعون یوسف را صفنات فنعیح نامید، و اَسِنات، دختر فوطی فارع، کاهن اون را بدو به زنی داد، و یوسف بر زمین مصر بیرون رفت.

۴۶ و یوسف سی ساله بود وقتی که به حضور فرعون، پادشاه مصر بایستاد، و یوسف از حضور فرعون بیرون شده، در تمامی زمین مصر گشت. ۴۷ و در هفت سال فراوانی، زمین محصول خود را به کثرت آورد. ۴۸ پس تمامی مأكولات آن هفت سال را که در زمین مصر بود، جمع کرد، و خوراک را در شهرها ذخیره نمود، و خوراک مزارع حوالی هر شهر را در آن گذاشت. ۴۹ و یوسف غله بی کران بسیار، مثل ریگ دریا ذخیره کرد، تا آنکه از حساب بازماند، زیرا که از حساب زیاده بود. ۵۰ و قبل از وقوع سالهای قحط، دو پسر برای یوسف زاییده شد، که اَسِنات، دختر فوطی فارع، کاهن اون برایش بزاد. ۵۱ و یوسف نخست زاده خود را مَتسی نام نهاد، زیرا گفت: «خدا مرا از تمامی مشقتم و تمامی خانه پدرم فراموشی داد.» ۵۲ و دومین را افرایم نامید، زیرا گفت: «خدا مرا در زمین مذلتم بارآور گردانید.»

۵۳ و هفت سال فراوانی که در زمین مصر بود، سپری شد. ۵۴ و هفت سال قحط، آمدن گرفت، چنانکه یوسف گفته بود. و قحط در همه زمینها پدید شد، اما در تمامی زمین مصر نان بود. ۵۵ و چون تمامی زمین مصر مبتلای قحط شد، قوم برای نان نزد فرعون فریاد برآوردند. و فرعون به

زودی پدید خواهد آورد. ۳۳ پس اکنون فرعون می باید مردی بصیر و حکیم را پیدا نموده، او را بر زمین مصر بگمارد. ۳۴ فرعون چنین بکند، و ناظران بر زمین برگمارد، و در هفت سال فراوانی، خمس از زمین مصر بگیرد. ۳۵ و همه مأكولات این سالهای نیکو را که می آید جمع کنند، و غله را زیر دست فرعون ذخیره نمایند، و خوراک در شهرها نگاه دارند. ۳۶ تا خوراک برای زمین، به جهت هفت سال قحطی که در زمین مصر خواهد بود ذخیره شود، مبادا زمین از قحط تباہ گردد.»

۳۷ پس این سخن بنظر فرعون و بنظر همه بندگانش پسند آمد. ۳۸ و فرعون به بندگان خود گفت: «آیا کسی را مثل این توانیم یافت، مردی که روح خدا در وی است؟» ۳۹ و فرعون به یوسف گفت: «چونکه خدا کل این امور را بر تو کشف کرده است، کسی مانند تو بصیر و حکیم نیست. ۴۰ تو بر خانه من باش، و به فرمان تو، تمام قوم من مُنتَظَم شوند، جز اینکه بر تخت از تو بزرگتر باشم.»

### منصب والای یوسف

۴۱ و فرعون به یوسف گفت: «بدان که تو را بر تمامی زمین مصر گماشتم.» ۴۲ و فرعون انگشتر خود را از دست خویش بیرون کرده، آن را بر دست یوسف گذاشت، و او را به کتان نازک آراسته کرد، و طوقی زرین بر گردنش انداخت. ۴۳ و او را بر ارابه دومین خود سوار کرد، و پیش رویش ندا می کردند که «زانو زنی!» پس او را بر تمامی زمین مصر برگماشت. ۴۴ و فرعون به

او را نشانختند.<sup>۹</sup> و یوسف خوابها را که درباره ایشان دیده بود، به یاد آورد. پس بدیشان گفت: «شما جاسوسانید، و به جهت دیدن عریانی زمین آمده‌اید.»<sup>۱۰</sup> بدو گفتند: «نه، ای آقا! بلکه غلامانت به جهت خریدن خوراک آمده‌اند.<sup>۱۱</sup> ما همه پسران یک شخص هستیم. ما مردمان صادقیم؛ غلامانت جاسوس نیستند.»<sup>۱۲</sup> بدیشان گفت: «نه، بلکه به جهت دیدن عریانی زمین آمده‌اید.»<sup>۱۳</sup> گفتند: «غلامانت دوازده برادرند، پسران یک مرد در زمین کنعان. و اینک کوچکتر، امروز نزد پدر ماست، و یکی نایاب شده است.»<sup>۱۴</sup> یوسف بدیشان گفت: «همین است آنچه به شما گفتم که جاسوسانید!»<sup>۱۵</sup> بدینطور آزموده می‌شوید: به حیات فرعون از اینجا بیرون نخواهید رفت، جز اینکه برادر کوچکتر شما در اینجا بیاید.<sup>۱۶</sup> یک نفر را از خودتان بفرستید، تا برادر شما را بیاورد، و شما اسیر بمانید تا سخن شما آزموده شود که صدق با شماست یا نه، و الاً به حیات فرعون جاسوسانید!»<sup>۱۷</sup> پس ایشان را با هم سه روز در زندان انداخت.

<sup>۱۸</sup> و روز سوم یوسف بدیشان گفت: «این را بکنید و زنده باشید، زیرا من از خدا می‌ترسم: <sup>۱۹</sup> هر گاه شما صادق هستید، یک برادر از شما در زندان شما اسیر باشد، و شما رفته، غله برای گرسنگی خانه‌های خود ببرید.<sup>۲۰</sup> و برادر کوچک خود را نزد من آرید، تا سخنان شما تصدیق شود و نمیرید.» پس چنین کردند.

<sup>۲۱</sup> و به یکدیگر گفتند: «به راستی به برادر خود خطا کردیم، زیرا تنگی جان او را دیدیم. وقتی که به ما استغاثه می‌کرد، و نشنیدیم. از

همه مصریان گفت: «نزد یوسف بروید و آنچه او به شما گوید، بکنید.»<sup>۵۶</sup> پس قحط، تمامی روی زمین را فروگرفت، و یوسف همه انبارها را باز کرده، به مصریان می‌فروخت، و قحط در زمین مصر سخت شد.<sup>۵۷</sup> و همه زمینها به جهت خرید غله نزد یوسف به مصر آمدند، زیرا قحط بر تمامی زمین سخت شد.

### دیدار یوسف با برادران

و اما یعقوب چون دید که غله در مصر است، پس یعقوب به پسران خود گفت: «چرا به یکدیگر می‌نگرید؟»<sup>۲</sup> و گفت: «اینک شنیده‌ام که غله در مصر است، بدانجا بروید و برای ما از آنجا بخرید، تا زیست کنیم و نمیریم.»<sup>۳</sup> پس ده برادر یوسف برای خریدن غله به مصر فرود آمدند.<sup>۴</sup> و اما بنیامین، برادر یوسف را یعقوب با برادرانش نفرستاد، زیرا گفت مبادا زبانی بدو رسد.<sup>۵</sup> پس بنی اسرائیل در میان آنانی که می‌آمدند، به جهت خرید آمدند، زیرا که قحط در زمین کنعان بود.

<sup>۶</sup> و یوسف حاکم ولایت بود، و خود به همه اهل زمین غله می‌فروخت. و برادران یوسف آمده، رو به زمین نهاده، او را سجده کردند.<sup>۷</sup> چون یوسف برادران خود را دید، ایشان را بشناخت، و خود را بدیشان بیگانه نموده، آنها را به درشتی سخن گفت و از ایشان پرسید: «از کجا آمده‌اید؟» گفتند: «از زمین کنعان تا خوراک بخریم.»

<sup>۸</sup> و یوسف برادران خود را شناخت، اما ایشان

۴۲

خواهم فهمید که شما راستگو هستید که یکی از برادران خود را نزد من گذارید، و برای گرسنگی خانه‌های خود گرفته، بروید. ۳۴ و برادر کوچک خود را نزد من آرید، و خواهم یافت که شما جاسوس نیستید بلکه صادق. آنگاه برادر شما را به شما رد کنم، و در زمین داد و ستد نمایید. ۳۵ و واقع شد که چون عدل‌های خود را خالی می‌کردند، اینک کیسه پول هر کس در عدلش بود. و چون ایشان و پدرشان، کیسه‌های پول را دیدند، بترسیدند. ۳۶ و پدر ایشان، یعقوب، بدیشان گفت: «مرا بی اولاد ساختید، یوسف نیست و شمعون نیست و بنیامین را می‌خواهید ببرید. این همه بر من است؟» ۳۷ رؤبین به پدر خود عرض کرده، گفت: «هر دو پسر مرا بکش، اگر او را نزد تو باز نیاورم. او را به دست من بسپار، و من او را نزد تو باز خواهم آورد.» ۳۸ گفت: «پسرم با شما نخواهد آمد زیرا که برادرش مرده است، و او تنها باقی است. و هرگاه در راهی که می‌روید زیانی بدو رسد، همانا مویهای سفید مرا با حزن به گور فرود خواهید برد.»

### بازگشت مجدد برادران

۴۳ و قحط در زمین سخت بود. ۲ و واقع شد چون غله‌ای را که از مصر آورده بودند، تماماً خوردند، پدرشان بدیشان گفت: «برگردید و اندک خوراکی برای ما بخرید.» ۳ یهو دا بدو متکلم شده، گفت: «آن مرد به ما تأکید کرده، گفته است هرگاه برادر شما با شما نباشد، روی مرا نخواهید دید. ۴ اگر

این رو این تنگی بر ما رسید.» ۲۲ و رؤبین در جواب ایشان گفت: «آیا به شما نگفتم که به پسر خطا مورزید؟ و نشنیدید! پس اینک خون او بازخواست می‌شود.» ۲۳ و ایشان ندانستند که یوسف می‌فهمد، زیرا که ترجمانی در میان ایشان بود. ۲۴ پس از ایشان کناره جسته، بگریست و نزد ایشان برگشته، با ایشان گفتگو کرد، و شمعون را از میان ایشان گرفته، او را روبروی ایشان در بند نهاد.

۲۵ و یوسف فرمود تا جوالهای ایشان را از غله پر سازند، و نقد ایشان را در عدل هر کس نهند، و زاد سفر بدیشان دهند، و به ایشان چنین کردند. ۲۶ پس غله را بر الاغان خود بار کرده، از آنجا روانه شدند.

۲۷ و چون یکی، عدل خود را در منزل باز کرد، تا خوراک به الاغ خود دهد، نقد خود را دید که اینک در دهن عدل او بود. ۲۸ و به برادران خود گفت: «نقد من رد شده است، و اینک در عدل من است.» آنگاه دل ایشان طپیدن گرفت، و به یکدیگر لرزان شده، گفتند: «این چیست که خدا به ما کرده است؟»

۲۹ پس نزد پدر خود، یعقوب، به زمین کنعان آمدند، و از آنچه بدیشان واقع شده بود، خبر داده، گفتند: ۳۰ «آن مرد که حاکم زمین است، با ما به سختی سخن گفت، و ما را جاسوسان زمین پنداشت. ۳۱ و بدو گفتیم ما صادقیم و جاسوس نی. ۳۲ ما دوازده برادر، پسران پدر خود هستیم، یکی نایاب شده است، و کوچکتر، امروز نزد پدر ما در زمین کنعان می‌باشد. ۳۳ و آن مرد که حاکم زمین است، به ما گفت: از این

شما بفرستد، و من اگر بی‌اولاد شدم، بی‌اولاد شدم.»

۱۵ پس آن مردان، ارمغان را برداشته، و نقد مضاعف را به دست گرفته، بنا بنیامین روانه شدند. و به مصر فرود آمده، به حضور یوسف ایستادند. ۱۶ اما یوسف، چون بنیامین را با ایشان دید، به ناظر خانه خود فرمود: «این اشخاص را به خانه ببر، و ذبح کرده، تدارک ببین، زیرا که ایشان وقت ظهر با من غذا می‌خورند.»

۱۷ و آن مرد چنانکه یوسف فرموده بود، کرد. و آن مرد ایشان را به خانه یوسف آورد. ۱۸ و آن مردان ترسیدند، چونکه به خانه یوسف آورده شدند و گفتند: «به سبب آن نقدی که دفعه اول در عدل‌های ما رد شده بود، ما را آورده‌اند تا بر ما هجوم آورد، و بر ما حمله کند، و ما را صاحب شود و الاغان ما را.»

۱۹ و به ناظر خانه یوسف نزدیک شده، در رگه خانه بدو متکلم شده، ۲۰ گفتند: «ای آقا! حقیقتاً مرتبه اول برای خرید خوراک آمدیم. ۲۱ و واقع شد چون به منزل رسیده، عدل‌های خود را باز کردیم، که اینک نقد هر کس در دهنه عدلش بود. نقره ما به وزن تمام و آن را به دست خود باز آورده‌ایم. ۲۲ و نقد دیگر برای خرید خوراک به دست خود آورده‌ایم. نمی‌دانیم کدام کس نقد ما را در عدل‌های ما گذاشته بود.»

۲۳ گفت: «سلامت باشید مترسید، خدای شما و خدای پدر شما، خزانه‌ای در عدل‌های شما، به شما داده است؛ نقد شما به من رسید.» پس شمعون را نزد ایشان بیرون آورد. ۲۴ و آن مرد، ایشان را به خانه یوسف درآورده، آب بدیشان

تو برادر ما را با ما فرستی، می‌رویم و خوراک برایت می‌خریم. ۵ اما اگر تو او را نفرستی، نمی‌رویم، زیرا که آن مرد ما را گفت، هرگاه برادر شما با شما نباشد، روی مرا نخواهید دید.»

۶ اسرائیل گفت: «چرا به من بدی کرده، به آن مرد خبر دادید که برادر دیگر دارید؟» ۷ گفتند: «آن مرد احوال ما و خویشاوندان ما را به دقت پرسیده، گفت: «آیا پدر شما هنوز زنده است، و برادر دیگر دارید؟» و او را بدین مضمون اطلاع دادیم، و چه می‌دانستیم که خواهد گفت: «برادر خود را نزد من آرید.»»

۸ پس یهو با به پدر خود، اسرائیل گفت: «جوان را با من بفرست تا برخاسته، برویم و زیست کنیم و نمیریم، ما و تو و اطفال ما نیز. ۹ من ضامن او می‌باشم، او را از دست من بازخواست کن. هرگاه او را نزد تو باز نیاوردم و به حضور حاضر نساختم، تا به ابد در نظر تو مقصر باشم. ۱۰ زیرا اگر تأخیر نمی‌نمودیم، به راستی تا حال، مرتبه دوم را برگشته بودیم.»

۱۱ پس پدر ایشان، اسرائیل، بدیشان گفت: «اگر چنین است، پس این را بکنید. از ثمرات نیکی این زمین در ظروف خود بردارید، و ارمغانی برای آن مرد ببرید، قدری بلسان و قدری عسل و کتیرا و لادن و پسته و بادام. ۱۲ و نقد مضاعف به دست خود گیرید، و آن نقدی که در دهنه عدل‌های شما رد شده بود، به دست خود باز برید، شاید سهوی شده باشد. ۱۳ و برادر خود را برداشته، روانه شوید، و نزد آن مرد برگردید. ۱۴ و خدای قادر مطلق شما را در نظر آن مرد مکرم دارد، تا برادر دیگر شما و بنیامین را همراه

بود، و با وی نوشیدند و کیف کردند.

### جام نقره

پس به ناظر خانه خود امر کرده، گفت: «عدلهای این مردمان را به قدری که می‌توانند برد، از غله پر کن، و نقد هر کسی را به دهنه عدلش بگذار. ۲ و جام مرا، یعنی جام نقره را در دهنه عدل آن کوچکتر، با قیمت غله‌اش بگذار.» پس موافق آن سخنی که یوسف گفته بود، کرد.

۳ و چون صبح روشن شد، آن مردان را با الاغان ایشان روانه کردند. ۴ و ایشان از شهر بیرون شده، هنوز مسافتی چند طی نکرده بودند، که یوسف به ناظر خانه خود گفت: «بر پا شده، در عقب این اشخاص بشتاب، و چون بدیشان فرارسیدی، ایشان را بگو: چرا بدی به عوض نیکویی کردید؟ ۵ آیا این نیست آنکه آقایم در آن می‌نوشتد، و از آن تفأل می‌زند؟ در آنچه کردید، بد کردید.»

۶ پس چون بدیشان در رسید، این سخنان را بدیشان گفت. ۷ به وی گفتند: «چرا آقایم چنین می‌گوید؟ حاشا از غلامانت که مرتکب چنین کار شوندا! ۸ همانا نقدی را که در دهنه عدلهای خود یافته بودیم، از زمین کنعان نزد تو باز آوردیم، پس چگونه باشد که از خانه آقایت طلا یا نقره بلزدیم. ۹ نزد هر کدام از غلامانت یافت شود، بمیرد، و ما نیز غلام آقای خود باشیم.

۱۰ گفت: «هم الآن موافق سخن شما بشود، آنکه نزد او یافت شود، غلام من باشد، و شما آزاد باشید.» ۱۱ پس تعجیل نموده، هر کس عدل

داد، تا پایهای خود را شستند، و علوفه به الاغان ایشان داد. ۲۵ و ارمغان را حاضر ساختند، تا وقت آمدن یوسف به ظهر، زیرا شنیده بودند که در آنجا باید غذا بخوردند. ۲۶ و چون یوسف به خانه آمد، ارمغانی را که به دست ایشان بود، نزد وی به خانه آوردند، و به حضور وی رو به زمین نهادند.

۲۷ پس از سلامتی ایشان پرسید و گفت: «آیا پدر پیر شما که ذکرش را کردید، به سلامت است؟ و تا بحال حیات دارد؟» ۲۸ گفتند: «غلامت، پدر ما، به سلامت است، و تا بحال زنده.» پس تعظیم و سجده کردند. ۲۹ و چون چشمان خود را باز کرده، برادر خود بنیامین، پسر مادر خویش را دید، گفت: «آیا این است برادر کوچک شما که نزد من، ذکر او را کردید؟» و گفت: «ای پسر من، خدا بر تو رحم کند.»

۳۰ و یوسف چونکه مهرش بر برادرش بجنید، بشتافت، و جای گریستن خواست. پس به خلوت رفته، آنجا بگریست. ۳۱ و روی خود را شسته، بیرون آمد. و خودداری نموده، گفت: «طعام بگذارید.»

۳۲ و برای وی جداگذا کردند، و برای ایشان جدا، و برای مصریانی که با وی خوردند جدا، زیرا که مصریان با عبرانیان نمی‌توانند غذا بخورند زیرا که این، نزد مصریان مکروه است. ۳۳ و به حضور وی بنشستند، نخست‌زاده موافق نخست‌زادگی‌اش، و خردسال به حسب خردسالی‌اش، و ایشان به یکدیگر تعجب نمودند. ۳۴ و سهمی از پیش خود برای ایشان گرفت، اما سهم بنیامین پنج چندان سهم دیگران



گفتیم: «آن جوان نمی تواند از پدر خود جدا شود، چه اگر از پدر خویش جدا شود او خواهد مرد.»<sup>۲۳</sup> و به غلامان خود گفتی: «اگر برادر کوچکتر شما با شما نیاید، روی مرا دیگر نخواهید دید.»<sup>۲۴</sup> پس واقع شد که چون نزد غلامت، پدر خود، رسیدیم، سخنان آقای خود را بدو باز گفتیم.<sup>۲۵</sup> و پدر ما گفت: «برگشته اندک خوراکی برای ما بخرید.»<sup>۲۶</sup> گفتیم: «نمی توانیم رفت، اما اگر برادر کوچکتر با ما آید، خواهیم رفت، زیرا که روی آن مرد را نمی توانیم دید اگر برادر کوچک با ما نباشد.»<sup>۲۷</sup> و غلامت، پدر من، به ما گفت: «شما آگاهید که همسر من برای من دو پسر زاید.»<sup>۲۸</sup> و یکی از نزد من بیرون رفت، و من گفتم به راستی دریده شده است، و بعد از آن او را ندیدم.<sup>۲۹</sup> اگر این را نیز از نزد من ببری، و زبانی بدو رسد، همانا موی سفید مرا به حزن به گور فرود خواهید برد.»<sup>۳۰</sup> و الآن اگر نزد غلامت، پدر خود بروم، و این جوان با ما نباشد، و حال آنکه جان او به جان وی بسته است،<sup>۳۱</sup> واقع خواهد شد که چون ببیند پسر نیست، او خواهد مرد و غلامت موی سفید غلامت، پدر خود را به حزن به گور فرود خواهند برد.<sup>۳۲</sup> زیرا که غلامت نزد پدر خود ضامن پسر شده، گفتم: «هرگاه او را نزد تو باز نیاورم، تا ابدالآباد نزد پدر خود مقصر خواهم شد.»<sup>۳۳</sup> پس الآن تمنا اینکه غلامت به عوض پسر در بندگی آقای خود بماند، و پسر، همراه برادران خود برود.<sup>۳۴</sup> زیرا چگونه نزد پدر خود بروم و پسر با من نباشد، مبادا بلایی راکه به پدرم واقع شود ببینم.

خود را به زمین فرود آورد، و هر یکی عدل خود را باز کرد.<sup>۱۲</sup> و او تجسس کرد، و از بزرگتر شروع نمود، به کوچکتر ختم کرد. و جام در عدل بنیامین یافته شد.<sup>۱۳</sup> آنگاه رخت خود را چاک زدند، و هر کس الاغ خود را بار کرده، به شهر برگشتند.

<sup>۱۴</sup> و یهودا با برادرانش به خانه یوسف آمدند، و او هنوز آنجا بود، و به حضور وی بر زمین افتادند.<sup>۱۵</sup> یوسف بدیشان گفت: «این چه کاری است که کردید؟ آیا ندانستید که چون من مردی، البته تغال می زنم؟»<sup>۱۶</sup> یهودا گفت: «به آقایم چه گوئیم، و چه عرض کنیم، و چگونه بی گناهی خویش را ثابت نماییم؟ خدا گناه غلامانت را دریافت نموده است؛ اینک ما نیز و آنکه جام به دستش یافت شد، غلامان آقای خود خواهیم بود.»<sup>۱۷</sup> گفت: «حاشا از من که چنین کنم! بلکه آنکه جام به دستش یافت شد، غلام من باشد، و شما در صلح نزد پدر خویش بروید.»<sup>۱۸</sup> آنگاه یهودا نزدیک وی آمده، گفت: «ای آقایم بشنو، غلامت به گوش آقای خود سخنی بگوید و غضبت بر غلام خود افروخته نشود، زیرا که تو چون فرعون هستی.<sup>۱۹</sup> آقایم از غلامانت پرسیده، گفت: «آیا شما را پدر یا برادری است؟»<sup>۲۰</sup> و به آقای خود عرض کردیم: «که ما را پدر پیری است، و پسر کوچک پیری او که برادرش مرده است، و او تنها از مادر خود مانده است، و پدر او را دوست می دارد.»<sup>۲۱</sup> و به غلامان خود گفتی: «وی را نزد من آرید تا چشمان خود را بر وی نهم.»<sup>۲۲</sup> و به آقای خود

## یوسف خود را به برادرانش معرفی می کند

# ۴۵

و یوسف پیش جمعی که به حضورش ایستاده بودند، نتوانست خودداری کند، پس ندا کرد که «همه را از نزد من بیرون کنید!» و کسی نزد او نماند وقتی که یوسف خویشتن را به برادران خود شناسانید. <sup>۲</sup> و به آواز بلند گریست، و مصریان و اهل خانه فرعون شنیدند. <sup>۳</sup> و یوسف، برادران خود را گفت: «من یوسف هستم! آیا پدرم هنوز زنده است؟» و برادرانش جواب وی را نتوانستند داد، زیرا که به حضور وی مضطرب شدند.

<sup>۴</sup> و یوسف به برادران خود گفت: «نزدیک من بیایید.» پس نزدیک آمدند، و گفت: «منم یوسف، برادر شما، که به مصر فروختید!» <sup>۵</sup> و حال رنجیده مشوید، و متغیّر نگردید که مرا بدینجا فروختید، زیرا خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا (نفوس را) زنده نگاه دارد. <sup>۶</sup> زیرا حال دو سال شده است که قحط در زمین هست، و پنج سال دیگر نیز نه شبار خواهد بود نه درو. <sup>۷</sup> و خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا برای شما بقیّتی در زمین نگاه دارد، و شما را به نجاتی عظیم احیا کند. <sup>۸</sup> و الآن شما مرا اینجا نفرستادید، بلکه خدا، و او مرا پدر بر فرعون و آقا بر تمامی اهل خانه او و حاکم بر همه زمین مصر ساخت. <sup>۹</sup> بشتابید و نزد پدرم رفته، بدو گوید: پسر تو، یوسف چنین می گوید: که خدا مرا حاکم تمامی مصر ساخته است، نزد من بیا و تأخیر منما. <sup>۱۰</sup> و در زمین جوشن ساکن شو، تا نزدیک من باشی، تو و پسرانت و پسران

پسرانت، و گلهات و رمهات با هر چه داری. <sup>۱۱</sup> تا تو را در آنجا ببرورانم، زیرا که پنج سال قحط باقی است، مبادا تو و اهل خانهات و متعلقانات بینوا گردید. <sup>۱۲</sup> و اینک چشمان شما و چشمان برادرم بنیامین، می بیند، زبان من است که با شما سخن می گوید. <sup>۱۳</sup> پس پدر مرا از همه حشمت من در مصر و از آنچه دیده اید، خبر دهید، و تعجیل نموده، پدر مرا بدینجا آورید.»

<sup>۱۴</sup> پس به گردن برادر خود، بنیامین، آویخته، بگریست و بنیامین بر گردن وی گریست. <sup>۱۵</sup> و همه برادران خود را بوسیده، برایشان بگریست، و بعد از آن، برادرانش با وی گفتگو کردند. <sup>۱۶</sup> و این خبر را در خانه فرعون شنیدند، و گفتند برادران یوسف آمده اند، و بنظر فرعون و بنظر بندگاننش خوش آمد. <sup>۱۷</sup> و فرعون به یوسف گفت: «برادران خود را بگو: چنین بکنید: چهارپایان خود را بار کنید، و روانه شده، به زمین کنعان بروید. <sup>۱۸</sup> و پدر و اهل خانه های خود را برداشته، نزد من آید، و نیکوترین زمین مصر را به شما می دهم تا از فربهی زمین بخورید. <sup>۱۹</sup> و تو مأمور هستی این را بکنید: اراهه ها از زمین مصر برای اطفال و زنان خود بگیرید، و پدر خود را برداشته، بیایید. <sup>۲۰</sup> و چشمان شما در پی اسباب خود نباشد، زیرا که نیکویی تمامی زمین مصر از آن شماست.» <sup>۲۱</sup> پس بنی اسرائیل چنان کردند، و یوسف به حسب فرمایش فرعون، اراهه ها بدیشان داد، و زاد سفر بدیشان عطا فرمود. <sup>۲۲</sup> و به هر یک از ایشان، یک دست رخت بخشید، اما به بنیامین سیصد مثقال نقره، و پنج دست جامه داد. <sup>۲۳</sup> و برای پدر خود بدین تفصیل فرستاد: ده

زنان خویش را بر ارا به‌هایی که فرعون به جهت آوردن او فرستاده بود، برداشتند. ۶ و مواشی و اموالی را که در زمین کنعان اندوخته بودند، گرفتند. و یعقوب با تمامی نسل خود به مصر آمدند. ۷ و پسران و پسران پسران خود را با خود، و دختران و دختران پسران خود را، و تمامی نسل خویش را به همراهی خود به مصر آورد.

۸ و این است نامهای پسران اسرائیل که به مصر آمدند: یعقوب و پسرانش رؤبین نخست‌زاده یعقوب. ۹ و پسران رؤبین: حَنوُک و فُلُو و حَصْرُون و کُزْمی. ۱۰ و پسران شمعون: یَمُوئیل و یامین و اوهد و یاکین و صوخر و شائول که پسرزن کنعانی بود. ۱۱ و پسران لای: جرشون و قُهاث و میراری. ۱۲ و پسران یهوذا: عیر و اوانان و شیلَه و فارص و زارح. اما عیر و اوانان در زمین کنعان مردند. و پسران فارص: حصرون و حامل بودند. ۱۳ و پسران یساکار: تولاع و فُوَه و یوب و شِمرون. ۱۴ و پسران زیبولون: سارد و ایلون و یاحلئیل. ۱۵ اینانند پسران لیه، که آنها را با دختر خود دینه، در فدآن آرام برای یعقوب زایید. همه نفوس پسران و دخترانش سی و سه نفر بودند. ۱۶ و پسران جاد: صَفیون و حَجی و شونی و اِصبون و عیری و آرودی و آرئیلی. ۱۷ و پسران آشیر: یمه و یَشوه و یشوی و بَرِیعَه، و خواهر ایشان سارا، و پسران برِیعَه حابِر و مَلکیئیل. ۱۸ اینانند پسران زلفه که لابان به دختر خود لیه داد، و این شانزده را برای یعقوب زایید. ۱۹ و پسران راحیل زن یعقوب: یوسف و بنیامین. ۲۰ و برای یوسف در زمین مصر، مَنَسسی و اِفرایم زاییده شدند، که اَسِنات و

الاغ بار شده به نفایس مصر، و ده ماده الاغ بار شده به غله و نان و خورش برای سفر پدر خود. ۲۴ پس برادران خود را مرخص فرموده، روانه شدند و بدیشان گفت: «زنهار در راه متازعه مکنید!»

۲۵ و از مصر برآمده، نزد پدر خود، یعقوب، به زمین کنعان آمدند. ۲۶ و او را خبر داده، گفتند: «یوسف الآن زنده است، و او حاکم تمامی زمین مصر است.» آنگاه دل وی ضعیف کرد، زیرا که ایشان را باور نکرد. ۲۷ و همه سخنانی که یوسف بدیشان گفته بود، به وی گفتند، و چون ارا به‌هایی را که یوسف برای آوردن او فرستاده بود، دید، روح پدر ایشان، یعقوب، زنده گردید. ۲۸ و اسرائیل گفت: «کافی است! پسر من، یوسف، هنوز زنده است؛ می‌روم و قبل از مردنم او را خواهم دید.»

### سفر یعقوب به مصر

۴۶ و اسرائیل با هر چه داشت، کوچ کرده، به بئر شبع آمد، و قربانی‌ها برای خدای پدر خود، اسحاق، گذرانید. ۲ و خدا در رؤیاهای شب، به اسرائیل خطاب کرده، گفت: «ای یعقوب! ای یعقوب!» گفت: «لیبک.» ۳ گفت: «من هستم خدا، خدای پدرت، از فرود آمدن به مصر مترس، زیرا در آنجا امتی عظیم از تو به وجود خواهم آورد. ۴ من با تو به مصر خواهم آمد و من نیز تو را از آنجا البته باز خواهم آورد، و یوسف دست خود را بر چشمان تو خواهد گذاشت.» ۵ و یعقوب از بئر شبع روانه شد، و بنی اسرائیل پدر خود، یعقوب، و اطفال و

تا بحال اهل مواشی هستیم، هم ما و هم اجداد ما، تا در زمین جوشن ساکن شوید، زیرا که هر شبان گوسفند مکروه مصریان است.»

پس یوسف آمد و به فرعون خبر داده، گفت: «پدرم و برادرانم با گله و رمه خویش و هر چه دارند، از زمین کنعان آمده‌اند و در زمین جوشن هستند.»<sup>۲</sup> و از جمله برادران خود پنج نفر برداشته، ایشان را به حضور فرعون بر پا داشت.<sup>۳</sup> و فرعون، برادران او را گفت: «شغل شما چیست؟» به فرعون گفتند: «غلامان شبان گوسفند هستیم، هم ما و هم اجداد ما.»<sup>۴</sup> و به فرعون گفتند: «آمده‌ایم تا در این زمین ساکن شویم، زیرا که برای گله غلامان مرتعی نیست، چونکه قحط در زمین کنعان سخت است. و الآن تمنا داریم که بندگان در زمین جوشن سکونت کنند.»<sup>۵</sup> و فرعون به یوسف خطاب کرده، گفت: «پدرت و برادرانت نزد تو آمده‌اند،<sup>۶</sup> زمین مصر پیش روی توست. در نیکوترین زمین، پدر و برادران خود را مسکن بده. در زمین جوشن ساکن بشوند. و اگر می‌دانی که در میان ایشان کسان قابل می‌باشند، ایشان را سرکاران مواشی من گردان.»

<sup>۷</sup> و یوسف، پدر خود، یعقوب را آورده، او را به حضور فرعون بر پا داشت. و یعقوب، فرعون را برکت داد.<sup>۸</sup> و فرعون به یعقوب گفت: «ایام سالهای عمر تو چند است؟»<sup>۹</sup> یعقوب به فرعون گفت: «ایام سالهای غربت من صد و سی سال است. ایام سالهای عمر من اندک و بد بوده است، و به ایام سالهای عمر پدرانم در روزهای غربت ایشان نرسیده.»<sup>۱۰</sup> و یعقوب،

دختر فوطی فارغ، کاهن اون برایش بزاد.<sup>۲۱</sup> و پسران بنامین: بالغ و باکر و آشبیل و جیرا و نعمان و ایحی و رُش و مُفیم و حُفیم و آزد.<sup>۲۲</sup> اینانند پسران راحیل که برای یعقوب زاییده شدند، همه چهارده نفر.<sup>۲۳</sup> و پسر دان: حوشیم.<sup>۲۴</sup> و پسران نفتالی: یَحِصَّیئِل و جونى و بصر و شلیم.<sup>۲۵</sup> اینانند پسران بلهه، که لابان به دختر خود راحیل داد، و ایشان را برای یعقوب زایید. همه هفت نفر بودند.

<sup>۲۶</sup> همه نفوسی که با یعقوب به مصر آمدند، که از صُلب وی پدید شدند، سواى زنان پسران یعقوب، جمیعاً شصت و شش نفر بودند.<sup>۲۷</sup> و پسران یوسف که برایش در مصر زاییده شدند، دو نفر بودند. پس جمیع نفوس خاندان یعقوب که به مصر آمدند هفتاد بودند.<sup>۲۸</sup> و یهودا را پیش روی خود نزد یوسف فرستاد تا او را به جوشن راهنمایی کند، و به زمین جوشن آمدند.<sup>۲۹</sup> و یوسف اربابه خود را حاضر ساخت، تا به استقبال پدر خود اسرائیل به جوشن برود. و چون او را بدید به گردش بیاویخت، و مدتی بر گردش گریست.<sup>۳۰</sup> و اسرائیل به یوسف گفت: «اکنون بمیرم، چونکه روی تو را دیدم که تا بحال زنده هستی.»<sup>۳۱</sup> و یوسف برادران خود و اهل خانه پدر خویش را گفت: «می‌روم تا فرعون را خبر دهم و به وی گویم: «برادرانم و خانواده پدرم که در زمین کنعان بودند، نزد من آمده‌اند. و مردان شبانان هستند، زیرا اهل مواشی‌اند، و گله‌ها و رمه‌ها و کل مایملک خود را آورده‌اند.»<sup>۳۲</sup> و چون فرعون شما را بطلبد و گوید: «کسب شما چیست؟»<sup>۳۳</sup> گوئید: «غلامان از طفولیت

## ۴۷

۱۹ چرا ما و زمین ما نیز در نظر تو هلاک شویم؟ پس ما را و زمین ما را به نان بخر، و ما و زمین ما مملوک فرعون بشویم، و بذر بده تا زیست کنیم و نمیریم و زمین بایر نماند.»

۲۰ پس یوسف تمامی زمین مصر را برای فرعون بخرید، زیرا که مصریان هر کس مزرعه خود را فروختند، چونکه قحط بر ایشان سخت بود و زمین از آن فرعون شد. ۲۱ و خلق را از این حد تا به آن حد مصر به شهرها منتقل ساخت.

۲۲ فقط زمین کهنه را نخرید، زیرا کهنه را سهمی از جانب فرعون معین شده بود، و از سهمی که فرعون بدیشان داده بود، می خوردند. از این سبب زمین خود را نفروختند. ۲۳ و یوسف به قوم گفت: «اینک، امروز شما را و زمین شما را برای فرعون خریدم، همانا برای شما بذراست تا زمین را بکارید. ۲۴ و چون حاصل برسد، یک خمس به فرعون دهید، و چهار سهم از آن شما باشد، برای زراعت زمین و برای خوراک شما و اهل خانه‌های شما و طعام به جهت اطفال شما.»

۲۵ گفتند: «تو ما را احیا ساختی، در نظر آقای خود التفات بیاپیم، تا غلام فرعون باشیم.» ۲۶ پس یوسف این قانون را بر زمین مصر تا امروز قرار داد که خمس از آن فرعون باشد، غیر از زمین کهنه فقط، که از آن فرعون نشد. ۲۷ و اسرائیل در زمین مصر در زمین جوشن ساکن شده، ملک در آن گرفتند، و بسیار بارور و کثیر گردیدند. ۲۸ و یعقوب در زمین مصر هفده سال بزیست. و ایام سالهای عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود. ۲۹ و چون حین وفات اسرائیل

فرعون را برکت داد و از حضور فرعون بیرون آمد. ۱۱ و یوسف، پدر و برادران خود را سکونت داد، و ملک در زمین مصر در نیکوترین زمین، یعنی در زمین رَعْمَسِیس، چنانکه فرعون فرموده بود، بدیشان ارزانی داشت. ۱۲ و یوسف پدر و برادران خود، و همه اهل خانه پدر خویش را به حسب تعداد عیال ایشان به نان پروراند.

### خشکسالی

۱۳ و در تمامی زمین نان نبود، زیرا قحط زیاده سخت بود، و زمین مصر و زمین کنعان به سبب قحط بینوا گردید. ۱۴ و یوسف، تمام نقره‌ای را که در زمین مصر و زمین کنعان یافته شد، به عوض غله‌ای که ایشان خریدند، بگرفت، و یوسف نقره را به خانه فرعون درآورد. ۱۵ و چون نقره از زمین مصر و زمین کنعان تمام شد، همه مصریان نزد یوسف آمده، گفتند: «ما را نان بده، چرا در حضورت بمیریم؟ زیرا که نقره تمام شد.» ۱۶ یوسف گفت: «مواشی خود را بیاورید، و به عوض مواشی شما، غله به شما می‌دهم، اگر نقره تمام شده است.» ۱۷ پس مواشی خود را نزد یوسف آوردند، و یوسف به عوض اسبان و گله‌های گوسفندان و رمه‌های گاو و الاغان، نان بدیشان داد. و در آن سال به عوض همه مواشی ایشان، ایشان را به نان پروراند. ۱۸ و چون آن سال سپری شد در سال دوم به حضور وی آمده، گفتندش: «از آقای خود مخفی نمی‌داریم که نقره ما تمام شده است، و مواشی و چهار پایان از آن آقای ما گردیده، و جز بدنها و زمین ما به حضور آقای ما چیزی باقی نیست.

سر راه مرد، چون اندک مسافتی باقی بود که به افرات برسم، و او را در آنجا به سر راه افرات که بیت لحم باشد، دفن کردم.»

<sup>۸</sup> و چون اسرائیل، پسران یوسف را دید، گفت: «اینان کیستند؟» <sup>۹</sup> یوسف، پدر خود را گفت: «اینان پسران منند که خدا به من در اینجا داده است.» گفت: «ایشان را نزد من بیاور تا ایشان را برکت دهم.» <sup>۱۰</sup> و چشمان اسرائیل از پیروی تار شده بود که نتوانست دید. پس ایشان را نزدیک وی آورد و ایشان را بوسیده، در آغوش خود کشید.

<sup>۱۱</sup> و اسرائیل به یوسف گفت: «گمان نمی بردم که روی تو را ببینم، و همانا خدا، نسل تو را نیز به من نشان داده است.» <sup>۱۲</sup> و یوسف ایشان را از میان دوزنوی خود بیرون آورده، رو به زمین نهاد. <sup>۱۳</sup> و یوسف هر دو را گرفت، افرایم را به دست راست خود به مقابل دست چپ اسرائیل، و منسی را به دست چپ خود به مقابل دست راست اسرائیل، و ایشان را نزدیک وی آورد. <sup>۱۴</sup> و اسرائیل دست راست خود را دراز کرده، بر سر افرایم نهاد و او کوچکتر بود و دست چپ خود را بر سر منسی، و دستهای خود را به دانایی حرکت داد، زیرا که منسی نخست زاده بود. <sup>۱۵</sup> و یوسف را برکت داده، گفت: «خدایی که در حضور وی پدرانم، ابراهیم و اسحاق، سالک بودندی، خدایی که مرا از روز بوندم تا امروز رعایت کرده است، <sup>۱۶</sup> آن فرشته‌ای که مرا از هر بدی خلاصی داده، این دو پسر را برکت دهد و نام من و نامهای پدرانم، ابراهیم و اسحاق، بر ایشان خوانده شود، و در وسط زمین بسیار

نزدیک شد، پسر خود یوسف را طلبیده، بدو گفت: «الآن اگر در نظر تو التفات یافته‌ام، دست خود را زیران من بگذار، و احسان و امانت با من بکن، و زنهار مرا در مصر دفن منما، <sup>۳۰</sup> بلکه با پدران خود بخوابم و مرا از مصر برداشته، در قبر ایشان دفن کن.» گفت: «آنچه گفתי خواهم کرد.» <sup>۳۱</sup> گفت: «برایم قسم بخور،» پس برایش قسم خورد و اسرائیل بر سر بستر خود خم شد.

### پسران یوسف

و بعد از این امور، واقع شد که **۴۸** به یوسف گفتند: «اینک پدر تو بیمار است.» پس دو پسر خود، منسی و افرایم را با خود برداشت. <sup>۲</sup> و یعقوب را خبر داده، گفتند: «اینک پسر ت یوسف، نزد تو می آید.» و اسرائیل، خویشتن را تقویت داده، بر بستر بنشست.

<sup>۳</sup> و یعقوب به یوسف گفت: «خدای قادر مطلق در لوز در زمین کنعان به من ظاهر شده، مرا برکت داد. <sup>۴</sup> و به من گفت: به راستی من تو را بارور و کثیر گردانم، و از تو قومهای بسیار به وجود آورم، و این زمین را بعد از تو به نسل تو، به میراث ابدی خواهم داد. <sup>۵</sup> و الآن دو پسر ت که در زمین مصر برایت زاییده شدند، قبل از آنکه نزد تو به مصر بیایم، ایشان از آن من هستند، افرایم و منسی مثل رؤبین و شمعون از آن من خواهند بود. <sup>۶</sup> و اما اولاد تو که بعد از ایشان بیاوری، از آن تو باشند و در ارث خود به نامهای برادران خود مسمی شوند. <sup>۷</sup> و هنگامی که من از فدان آمدم، راحیل نزد من در زمین کنعان به

۴ جوشان مثل آب، برتری نخواهی یافت، زیرا که بر بستر پدر خود برآمدی. آنگاه آن را بی حرمت ساختی، به بستر من برآمد.»

۵ «شمعون و لاوی برادرند. آلات ظلم، شمشیرهای ایشان است. ۶ ای نفس من به مشورت ایشان داخل مشو، و ای جلال من به محفل ایشان متحد مباش زیرا در غضب خود مردم را کشتند. و در خودرأیی خویش گاووان را پی کردند. ۷ ملعون باد خشم ایشان، که سخت بود، و غضب ایشان زیرا که تند بود! ایشان را در یعقوب متفرق سازم و در اسرائیل پراکنده کنم.»  
۸ «ای یهودا تو را برادرانت خواهند ستود.

دستت بر گردن دشمنانت خواهد بود، و پسران پدرت، تو را تعظیم خواهند کرد. ۹ یهودا شیربچه‌ای است، ای پسر من از شکار برآمدی. مثل شیر خویشتن را جمع کرده، در کمین می‌خوابد و چون شیرماده‌ای است. کیست او را برانگیزاند؟ ۱۰ عصا از یهودا دور نخواهد شد. و نه فرمان‌فرمایی از میان پایهای وی تا شیلو بیاید. و سر او را اطاعت امتها خواهد بود. ۱۱ کُرّه خود را به تاک و کُرّه الاغ خویش را به مو بسته. جامه خود را به شراب، و رخت خویش را به عصیر انگور می‌شوید. ۱۲ چشمانش به شراب سرخ و دندانش به شیر سفید است.

۱۳ «زبولون، بر کنار دریا ساکن شود، و نزد بندر کشتیها. و حدود او تا به صیدون خواهد رسید. ۱۴ یساکار الاغ قوی است در میان آغلها خوابیده. ۱۵ چون محل آر میدان را دید که پسندیده است، و زمین را دلگشا یافت، پس گردن خویش را برای بار خم کرد، و بنده خراج گردید.

کثیر شوند.»

۱۷ و چون یوسف دید که پدرش دست راست خود را بر سر افرایم نهاد، بنظرش ناپسند آمد، و دست پدر خود را گرفت، تا آن را از سر افرایم به سر منسی نقل کند. ۱۸ و یوسف به پدر خود گفت: «ای پدر من، نه چنین، زیرا نخست‌زاده این است، دست راست خود را به سر او بگذار.»  
۱۹ اما پدرش ابا نموده، گفت: «می‌دانم ای پسر من! می‌دانم! او نیز قومی خواهد شد و او نیز بزرگ خواهد گردید، اما برادر کوچکترش از وی بزرگتر خواهد شد و نسل او امتهای بسیار خواهند گردید.»

۲۰ و در آن روز، او ایشان را برکت داده، گفت: «به تو اسرائیل برکت طلبیده، خواهند گفت که خدا تو را مثل افرایم و منسی گرداند.» پس افرایم را به منسی ترجیح داد. ۲۱ و اسرائیل به یوسف گفت: «همانا من می‌میرم، و خدا با شما خواهد بود، و شما را به زمین پدران شما باز خواهد آورد. ۲۲ و من به تو سهمی زیاده از برادرانت می‌دهم، که آن را از دست اموریان به شمشیر و کمان خود گرفتم.»

## برکت یعقوب به پسرانش

۴۹ و یعقوب، پسران خود را خوانده، گفت: «جمع شوید تا شما را از آنچه در ایام آخر به شما واقع خواهد شد، خبر دهم. ۲ ای پسران یعقوب جمع شوید و بشنوید! و به پدر خود، اسرائیل، گوش گیرید.»

۳ «ای رؤبین! تو نخست‌زاده منی، توانایی من و ابتدای قوتم، فضیلت رفعت و فضیلت قدرت.

### وفات یعقوب

۲۹ پس ایشان را وصیت فرموده، گفت: «من به قوم خود ملحق می‌شوم، مرا با پدرانم در غاری که در صحرای عفرون حَتّی است، دفن کنید. ۳۰ در غاری که در صحرای مکفیله است، که در مقابل ممری در زمین کنعان واقع است، که ابراهیم آن را با آن صحرا از عفرون حتی برای ملکیت مقبره خرید. ۳۱ آنجا ابراهیم و همسرش، سارا را دفن کردند؛ آنجا اسحاق و همسر او ربکا را دفن کردند؛ و آنجا لیه را دفن نمودم. ۳۲ خرید آن صحرا و غاری که در آن است از بنی حَتّ بود. ۳۳» و چون یعقوب وصیت را با پسران خود به پایان برد، پایهای خود را به بستر کشیده، جان بداد و به قوم خویش ملحق گردید.

و یوسف بر روی پدر خود افتاده، بر وی گریست و او را بوسید. ۲ و یوسف طبیبانی را که از بندگان او بودند، امر فرمود تا پدر او را حنوط کنند. و طبیبان، اسرائیل را حنوط کردند. ۳ و چهل روز در کار وی سپری شد، زیرا که این قدر روزها در حنوط کردن صرف می‌شد، و اهل مصر هفتاد روز برای وی ماتم گرفتند. ۴ و چون ایام ماتم وی تمام شد، یوسف اهل خانهٔ فرعون را خطاب کرده، گفت: «اگر الآن در نظر شما الثفات یافته‌ام، در گوش فرعون عرض کرده، بگوئید: ۵ پدرم مرا سوگند داده، گفت: اینک من می‌میرم؛ در قبری که برای خویشتن در زمین کنعان کنده‌ام، آنجا مرا دفن کن. اکنون بروم و پدر خود را دفن کرده، مراجعت نمایم.» ۶ فرعون گفت: «برو و چنانکه پدرت به تو سوگند داده است، او را دفن

۱۶ «دان، قوم خود را داوری خواهد کرد، چون یکی از اسباط اسرائیل. ۱۷ دان ماری خواهد بود به سر راه، و افعی بر کنار طریق که پاشنهٔ اسب را بگزد تا سوارش از عقب افتد. ۱۸ ای یهوه منتظر نجات تو می‌باشم.

۱۹ «جاد، گروهی بر وی هجوم خواهند آورد، و او به عقب ایشان هجوم خواهد آورد. ۲۰ اشیر، نان او چرب خواهد بود، و لذات ملوکانه خواهد داد. ۲۱ نفتالی، غزال آزادی است، که سخنان حسنه خواهد داد.

۲۲ «یوسف، شاخهٔ باروری است. شاخهٔ بارور بر سر چشمه‌ای که شاخه‌هایش از دیوار برآید. ۲۳ تیراندازان او را رنجانیدند، و تیر انداختند و اذیت رسانیدند. ۲۴ امانا کمان وی در قوت قایم ماند و بازوهای دستش به دست قدیر یعقوب مقوی گردید که از آنجاست شبان و صخرهٔ اسرائیل. ۲۵ از خدای پدرت که تو را کمک می‌کند، و از قادر مطلق که تو را برکت می‌دهد، به برکات آسمانی از اعلیٰ و برکات لجه‌ای که در اسفل واقع است، و برکات پستانها و رحم. ۲۶ برکات پدرت بر برکات جبال ازیلی فایق آمد، و بر حدود کوه‌های ابدی و بر سر یوسف خواهد بود، و بر فرق او که از برادرانش برگزیده شد.

۲۷ «بنیامین، گرگی است که می‌درد. صبحگاهان شکار را خواهد خورد، و شامگاهان غارت را تقسیم خواهد کرد.» ۲۸ همهٔ اینان دوازده سبط اسرائیلند، و این است آنچه پدر ایشان، بدیشان گفت و ایشان را برکت داد، و هر یک را موافق برکت وی برکت داد.



امر فرموده، گفت: <sup>۱۷</sup> به یوسف چنین بگویند: التماس دارم که گناه و خطای برادران خود را عفو فرمایی، زیرا که به تو بدی کرده‌اند، پس اکنون گناه بندگان خدای پدر خود را عفو فرما. <sup>۱۸</sup> و چون به وی سخن گفتند، یوسف بگریست. <sup>۱۹</sup> و برادرانش نیز آمده، به حضور وی افتادند، و گفتند: «اینک غلامان تو هستیم.» <sup>۲۰</sup> یوسف ایشان را گفت: «مترسید زیرا که آیا من در جای خدا هستم؟ <sup>۲۱</sup> شما دربارهٔ من بد اندیشیدید، اما خدا از آن قصد نیکی کرد، تا کاری کند که قوم کثیری را احیا نماید، چنانکه امروز شده است. <sup>۲۲</sup> و الآن ترسان مباشید. من، شما را و اطفال شما را می‌پرورانم.» پس ایشان را تسلی داد و سخنان دل‌آویز بدیشان گفت.

### وفات یوسف

<sup>۲۳</sup> و یوسف در مصر ساکن ماند، او و اهل خانهٔ پدرش. و یوسف صد و ده سال زندگانی کرد. <sup>۲۴</sup> و یوسف پسران پشت سومِ افرایم را دید. و پسران ماکیر، پسر منسی نیز بر زانوهای یوسف تولد یافتند. <sup>۲۵</sup> و یوسف، برادران خود را گفت: «من می‌میرم، و یقیناً خدا از شما تفقد خواهد نمود، و شما را از این زمین به زمینی که برای ابراهیم و اسحاق و یعقوب قسم خورده است، خواهد برد.» <sup>۲۶</sup> و یوسف به بنی اسرائیل سوگند داده، گفت: «به راستی خدا از شما تفقد خواهد نمود، و استخوانهای مرا از اینجا خواهید برداشت.» <sup>۲۷</sup> و یوسف مرد در حینی که صد و ده ساله بود. و او را حنوط کرده، در زمین مصر در تابوت گذاشتند.

کن.» <sup>۲۸</sup> پس یوسف روانه شد تا پدر خود را دفن کند، و همهٔ نوکران فرعون که مشایخ خانهٔ وی بودند، و جمیع مشایخ زمین مصر با او رفتند. <sup>۲۹</sup> و همهٔ اهل خانهٔ یوسف و برادرانش و اهل خانهٔ پدرش، جز اینکه اطفال و گله‌ها و رمه‌های خود را در زمین جوشن واگذاشتند. <sup>۳۰</sup> و اراابه‌ها نیز و سواران، همراهش رفتند؛ و انبوهی بسیار کثیر بودند. <sup>۳۱</sup> پس به خرمنگاه اطاد که آنطرف اُردُن است رسیدند، و در آنجا ماتمی عظیم و بسیار سخت گرفتند، و برای پدر خود هفت روز نوحه‌گری نمود. <sup>۳۲</sup> و چون کنعانیان ساکن آن زمین، این ماتم را در خرمنگاه اطاد دیدند، گفتند: «این برای مصریان ماتم سخت است.» از این رو آن موضع را اَبِلِ مصرایم نامیدند، که بدان طرف اردن واقع است. <sup>۳۳</sup> همچنان پسران او بدان طوریکه امر فرموده بود، کردند. <sup>۳۴</sup> و پسرانش، او را به زمین کنعان بردند. و او را در غار صحرای مکفیله، که ابراهیم با آن صحرا از عفرون حتّی برای ملکیتِ مقبره خریده بود، در مقابل ممّری دفن کردند. <sup>۳۵</sup> و یوسف بعد از دفن پدر خود، با برادران خویش و همهٔ کسانی که برای دفن پدرش با وی رفته بودند، به مصر برگشتند.

### یوسف برادران خود را مطمئن می‌سازد

<sup>۳۶</sup> و چون برادران یوسف دیدند که پدر ایشان مرده است، گفتند: «اگر یوسف الآن از ما کینه دارد، به راستی مکافات همهٔ بدی را که به وی کرده‌ایم به ما خواهد رسانید.» <sup>۳۷</sup> پس نزد یوسف فرستاده، گفتند: «پدر تو قبل از مردنش